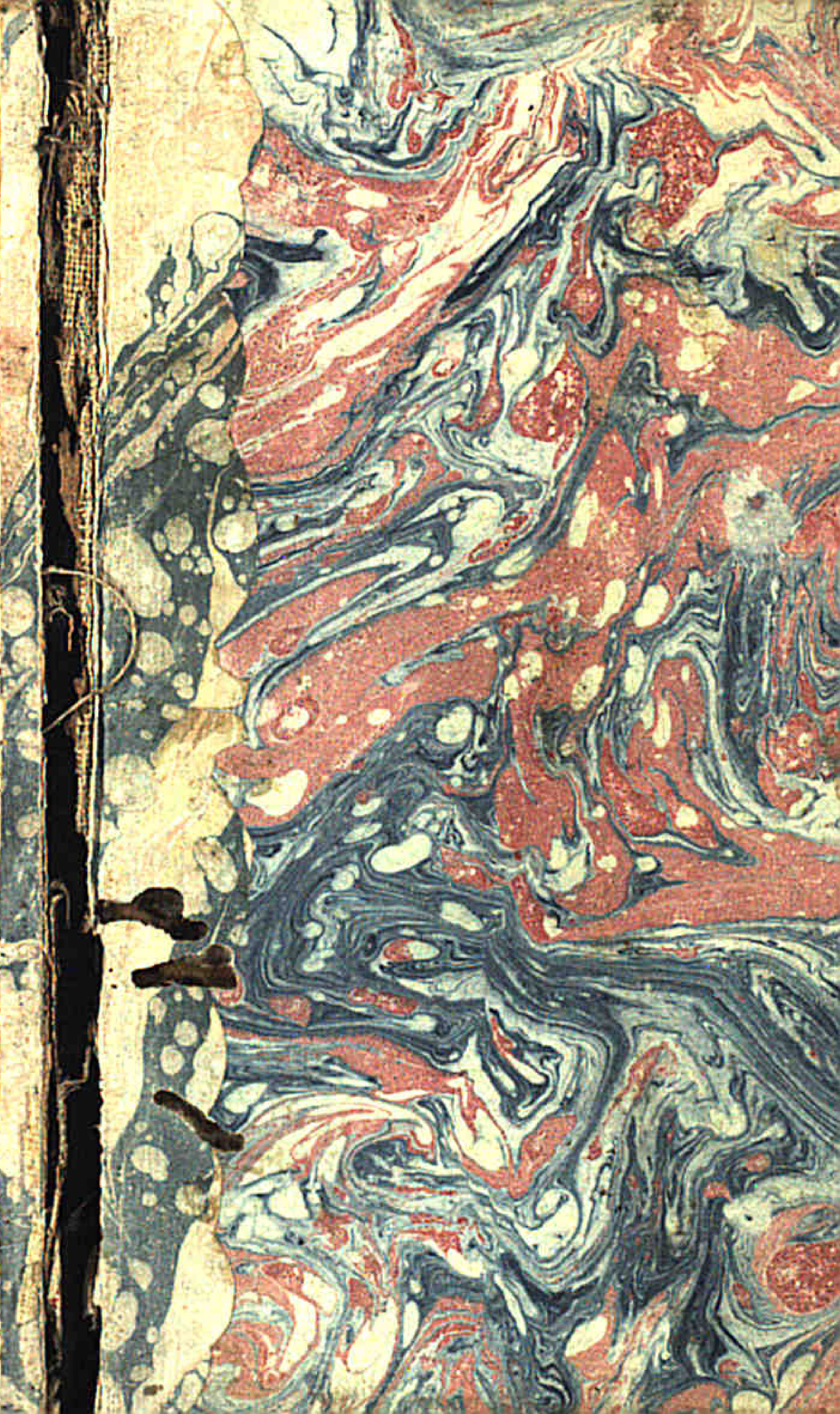
عن حرره کاتب محمد آغا

کتاب گلستان تعلیق ۱۵

آلای

٤٢٢٩

۱۱۷



ابجا

من وقى الفلق والقبقب
والذيذب فقد دخل الجنة

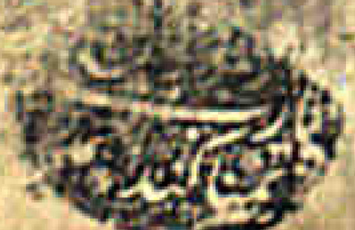


4229

الشبوص وجع الضرس واللوص
وجع الافذ والعلوص وجع البطن

ازين جانب فراموشی محالست
از ان جانب نمی دانم چه حالست

قد وقف هذه النسخة الجليلة سلطاننا الاعظم والخاقان المعظم مالك البرين
والبحرين خادم الحرمين الشريفين السلطان ابن السلطان السلطان
الغازي محمود خان وقفا صحيحا شرعيا لمن طالع وتأمل واستفاد
وانا ... واسعد الله ملكه الامجد حرره
الفقير احمد شيخ زاده المفتش باوقاف
الحرمين الشريفين ... عنهما





# کتاب گلستان

منت خدای را عز و جل که طاعتش موجب قربتست و بشکر اندرش مزید نعمت هر نفسی که فرو می رود ممد حیاتست و چون بر می آید مفرح ذات پس در هر نفسی دو نعمت موجودست و بر هر نعمتی شکری واجب

بیت

از دست و زبان که بر آید ● کز عهده شکرش بدر آید

قوله تعالی اعملوا آل داود شکرا و قلیل من عبادی الشکور

بنده همان به که ز تقصیر خویش ● عذر بدرگاه خدای آورد

ورنه سزاوار خداوندیش ● کس نتواند که بجای آورد

باران رحمت بی حسابش همه را رسیده و خوان نعمت بی دریغش همه جا کشیده پرده ناموس بندگان بگناه فاحش ندرد و وظیفه روزی بخطای منکر نبرد

قطعه

ای کریمی که از خزانه غیب ● گبر و ترسا وظیفه خور داری

دوستان را کجا کنی محروم ● تو که با دشمنان نظر داری

فراش باد صبا را گفته تا فرش زمردین بگسترد و دایه ابر بهاری را فرموده تا بنات نبات را در مهد زمین بپرورد و درختان را بخلعت نوروزی قبای سبز ورق در بر گرفته و اطفال شاخ را بقدوم موسم گل کلاه شکوفه بر سر نهاده و عصاره نایی بقدرتش شهد فایق شده و تخم خرمایی بتربیتش نخل باسق گشته

قطعه

ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند ●

تا تو نانی بکف آری و بغفلت نخوری

همه از بهر تو سرگشته و فرمان بردار ●

شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری

در خبرست از سرور کاینات و مفخر موجودات و رحمت عالمیان و صفوت آدمیان و تتمه دور زمان محمد مصطفی علیه السلام

بیت

شفیع مطاع نبی کریم ● قسیم جسیم بسیم وسیم

چه غم دیوار امت را که دارد چون تو پشتیبان ●

چه باک از موج بحران را که باشد نوح کشتیبان ** بلغ العلی
بکماله * کشف الدجی بجماله * حسنت جمیع خصاله * صلوا علیه وآله *
یکی از بندگان گنه کار پریشان روزگار دست انابت
بامید اجابت بدرگاه حق جل و علا بردارد ایزد تعالی و تقدس
بروی نظر نکند بازش بخواند باز اعراض کند بازش بتضرع
وزاری بخواند حق سبحانه و تعالی گوید یا ملائکتی قد استحییت
من عبدی ولیس له رب غیری فقد غفرت له دعوتش را اجابت کردم
حاجتش را بر آوردم که از بسیاری دعا و زاری بنده همی شرم دارم
کرم بین و لطف خداوندگار * گنه بنده کردست و او شرمسار
عاکفان کعبه جلالش بتقصیر عبادت معترف اند که ما عبدناک
حق عبادتک و واصفان حلیه جمالش بتحیر منسوب که ما
عرفناک حق معرفتک قطعه گر کسی وصف او ز من پرسد
بی دل از بی نشان چه گوید باز * عاشقان کشتگان معشوقند
بر نیاید ز کشتگان آواز * یکی از صاحبدلان سر
بجیب مراقبه فرو برده بود و در بحر مکاشفه مستغرق شده

آنگه که ازان حالت باز آمد یکی از اصحاب بطریق انبساط
گفت ازین بوستان که تو بودی ما را چه تحفه کرامت
آوردی گفت بخاطر داشتم که چون بدرخت گل برسم
دامنی پر کنم هدیه اصحاب را چون برسیدم بوی گلم
چنان مست کرد که دامنم از دست برفت قطعه

ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز **
** کان سوخته را جان شد و آواز نیامد *
این مدعیان در طلبش بیخبرانند **
** کانرا که خبر شد خبری باز نیامد *
ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم **
** وز هرچه گفته اند شنیدیم و خوانده ایم *
مجلس تمام گشت و باخر رسید عمر **
** ما همچنان در اول وصف تو مانده ایم *

## در ذکر محامد پادشاه اسلام خلد الله ملکه

ذکر جمیل سعدی که در افواه عوام افتاده است و صیت سخنش

که در بسیط زمین رفته و قصب الجیب حدیثش که همچون شکر میخورند و رقعهٔ منشآتش که چون کاغذ زر می برند بر کمال فضل و بلاغت او حمل نتوان کرد بلکه خداوند جهان و قطب دایرهٔ زمان و قائم مقام سلیمان ناصر اهل ایمان شهنشاه معظم مظفر الدین ابوبکر بن سعد بن زنگی ظل الله تعالی فی ارضه رب ارض عنه وارضه بعین عنایت نظر کرده است و تحسین بلیغ فرموده و ارادت صادق نموده، لاجرم کافهٔ انام از خواص و عوام بمحبت او گراییده، انّ الناس علی دین ملوکهم رباعی

زانگه که ترا بر من مسکین نظرست • آثارم از آفتاب مشهورترست
گر خود همه عیبها بدین بنده درست • هر عیب که سلطان بپسندد هنرست

گلی خوشبوی در حمام روزی • رسید از دست محبوبی بدستم
بدو گفتم که مشکی یا عبیری • که از بوی دلاویز تو مستم
بگفتا من گلی ناچیز بودم • ولیکن مدتی با گل نشستم
کمال همنشین بر من اثر کرد • وگرنه من همان خاکم که هستم

اللهم متع المسلمین بطول حیاته وضاعف ثواب جمیل حسناته وارفع درجة اودّائه وولاته ودمّر علی اعدائه وشناته بما تلی فی القرآن من آیاته اللهم آمن بلده واحفظ ولده قطعه

لقد سعد الدنیا به دام سعده • وایده المولی بالویة النصر
کذلک تنشا لینة هو عرقها • وحسن نبات الارض من کرم البذر

ایزد تعالی و تقدس خطهٔ پاک شیراز را بهیبت حاکمان عادل و همت عالمان عامل تا زمان قیامت در امان سلامت نگه دارد قطعه

اقلیم پارس را غم از آسیب دهر نیست • تا بر سرش بود چو تویی سایهٔ خدا
امروز کس نشان ندهد در بسیط خاک • مانند آستان درت مأمن رضا
بر تست پاس خاطر بیچارگان و شکر • بر ما و بر خدای جهان آفرین جزا
یارب ز باد فتنه نگه دار خاک پارس • چندانکه خاک را بود و باد را بقا

## سبب تألیف کتاب

چنان بود در آن عهد اول که دیدی • جهان پر ز آشوب و تشویش و تنگی
چنین شد در ایام سلطان عادل • اتابک ابوبکر بن سعد زنگی

یک شب تأمل ایام گذشته میکردم و بر عمر تلف کرده
تأسف می خوردم و سنگ سراچه دل را بالماس آب
دیده می سفتم واین بیتها مناسب حال خود می گفتم نظم

هر دم از عمر می رود نفسی ٭ چون نگه می کنی نماند بسی
ای که پنجاه رفت و در خوابی ٭ مگر این پنج روز دریابی
خجل آنکس که رفت و کار نساخت ٭ کوس رحلت زدند و بار نساخت
خواب نوشین بامداد رحیل ٭ باز دارد پیاده را ز سبیل
هر که آمد عمارت نو ساخت ٭ رفت و منزل بدیگری پرداخت
وان دگر پخت همچنین هوسی ٭ وین عمارت بسر نبرد کسی
یار ناپایدار دوست مدار ٭ دوستی را نشاید این غدار
نیک و بد چون همی بباید مرد ٭ خنک آنکس که گوی نیکی برد
برگ عیشی بگور خویش فرست ٭ کس نیارد ز پس تو پیش فرست
عمر برفست و آفتاب تموز ٭ اندکی ماند و خواجه غره هنوز
ای تهی دست رفته در بازار ٭ ترسمت پر نیاوری دستار
هر که مزروع خود بخورد بخوید ٭ وقت خرمنش خوشه باید چید

پند سعدی بگوش جان بشنو ٭ ره چنینست مرد باش و برو

بعد از تأمل این معنی مصلحت آن دیدم که در نشیمن عزلت نشینم
و دامن از صحبت فراهم چینم و دفتر از گفتهای پریشان بشویم و من
بعد پریشان نگویم بیت
زبان بریده بکنجی نشسته صم بکم ٭ به از کسی که نباشد زبانش اندر حکم
تا یکی از دوستان که در کجاوه
انیس من بود و در حجره جلیس من برسم قدیم از در در آمد چندانکه
نشاط و ملاعبت کرد و بساط مداعبت گسترد جوابش نگفتم
و سر از زانوی تعبد برنگرفتم رنجیده نگه کرد و گفت قطعه

کنونت که امکان گفتار هست ٭ بگوی ای برادر بلطف و خوشی
که فردا چو پیک اجل در رسد ٭ بحکم ضرورت زبان در کشی

یکی از متعلقان منش بر حسب واقعه مطلع گردانید که فلان عزم کرده است
و نیت جزم که بقیه عمر در دنیا معتکف نشیند و خاموشی گزیند
تو نیز اگر توانی سر خویش گیر و راه مجانبت پیش گفتا بعزت عظیم
و صحبت قدیم که دم بر نیارم و قدم بر ندارم مگر آنگه که سخن گفته
شود بر عادت مألوف و طریق معروف که آزردن دوستان جهلست

و گفتار بر نمین سهل و خلاف رای صوابست و عکس رای اولی
الالباب که ذوالفقار علی در نیام و زبان سعدی در کام نظم
زبان در دهان ای خردمند چیست ● کلید در گنج صاحب هنر
چو در بسته باشد نداند کسی ● که جوهر فروشست یا پیله ور
اگرچه پیش خردمند خامشی ادبست ∴
بوقت مصلحت آن به که در سخن کوشی ∴
دو چیز طیرهٔ عقلست دم فرو بستن ∴
بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی ∴
فی الجمله زبان از مکالمهٔ او در کشیدن قوت نداشتم و روی از
محاورت او گردانیدن مروت ندانستم که یار موافق بود و محب صادق
چو جنگ آوری با کسی بر ستیز ● که از وی گزیرت بود یا گریز
بحکم ضرورت سخن گفتیم و تفرج کنان بیرون رفتیم در فصل ربیع
که صولت برد آرامیده بود و اوان دولت ورد رسیده نظم
پیراهن برگ بر درختان ● چون جامهٔ عید نیکبختان
اول اردیبهشت ماه جلالی ● بلبل گوینده بر منابر قضبان

بر گل سرخ از نم افتاده لالی ● همچو عرق بر عذار شاهد غضبان
تا شب بیوستان با یکی از دوستان اتفاق مبیت افتاد
موضعی خوش و خرم و درختان دلکش درهم گفتی که خردهٔ مینا
بر خاکش ریخته است و عقد ثریا از تاکش در آویخته قطعه
روضة ماء نهرها سلسال ● دوحة سجع طیرها موزون
آن پر از لالهای رنگارنگ ● وین پر از میوهای گوناگون
باد در سایهٔ درختانش ● گسترانیده فرش بوقلمون
بامدادان که خاطر باز آمدن برای نشستن غالب آمد دیدمش دامنی
گل و ریحان و سنبل و ضیمران فراهم آورده و رغبت شهر کرده گفتم
گل بوستانرا چنانکه دانی بقایی نباشد و عهد گلستانرا وفایی
نه و حکما گفته اند هرچه نپاید دلبستگی را نشاید گفتا طریق چیست
گفتم برای نزهت ناظران و فسحت حاضران کتاب گلستان توانم
تصنیف کردن که باد خزان را بر ورق او دست تطاول نباشد
و گردش زمان عیش ربیعش را بطیش خریف مبدل نکند نظم
بچه کار آیدت ز گل طبقی ● از گلستان من ببر ورقی

گل همین پنج روز و شش باشد    وین گلستان همیشه خوش باشد
حالی که من این بگفتم دامن گل بریخت و در دامنم آویخت که الکریم
اذا وعد وفا فصلی دو دران چند روز اتفاق در بیاض افتاد
در حسن معاشرت و آداب محاورت در لباسی که متکلمان را
بکار آید و مترسلان را بلاغت بیفزاید فی الجمله هنوز از گل بوستان
بقیتی مانده بود که کتاب گلستان تمام شد و تمام آنگه شود که
بحقیقت پسندیده آید در بارگاه شاه جهان پناه سایهٔ
کردگار و پرتو لطف پروردگار ذخر الزمان کهف الامان
المؤید من السماء المنصور علی الاعداء عضد الدولة القاهرة
سراج الملة الباهرة جمال الانام مفخر الاسلام سعد بن اتابک
الاعظم شهنشاه المعظم مالک رقاب الامم مولی ملوک العرب
والعجم سلطان البر والبحر وارث ملک سلیمان مظفر الدین
ابوبکر بن سعد بن زنگی ادام الله اقبالهما و جعل الی کل خیر
مآلهما بکرشمهٔ لطف خداوندی مطالعه فرماید
گر التفات خداوندیش بیاراید

نگارخانهٔ چینی و نقش ارژنگیست
امید هست که روی ملال در نکشد
ازین سخن که گلستان نه جای دلتنگیست
علی الخصوص که دیباچهٔ همایونش
بنام سعد ابی بکر سعد بن زنگیست

## ذکر امیر کبیر فخر الدین ابی بکر بن ابی نصر

دیگر عروس فکر من از بی جمالی سر بر نیارد و دیدهٔ یاس از
پشت پای خجالت برندارد و در زمرهٔ صاحب جمالان متجلی
نشود مگر آنگه که متحلی گردد بزیور قبول امیر کبیر عالم عادل مؤید
مظفر منصور ظهیر سریر سلطنت و مشیر تدبیر مملکت کهف
الفقرا ملاذ الغربا مربی الفضلا محب الاتقیا افتخار آل
فارس یمین الملک ملک الخواص فخر الدولة والدین غیاث
الاسلام والمسلمین عمدة الملوک والسلاطین اطال الله
عمره واجل قدره وشرح صدره وضاعف اجره که ممدوح
اکابر آفاقست و مجموع مکارم اخلاق

هر که در سایهٔ عنایت اوست • گنهش طاعتست و دشمن دوست

بر هر یکی از سایر بندگان و حواشی متعینست [خدمتی] اگر در ادای آن تهاون و تکاسل روا دارند هر آینه در معرض خطاب آیند و در محل عتاب مگر برین طایفهٔ درویشان که شکر نعمت بزرگان بر ایشان واجبست و ذکر جمیل و دعای خیر و ادای چنین خدمتی در غیبت اولیتر که در حضور که این بتصنع نزدیکست وآن از تکلف دور و باجابت مقرون قطعه

پشت دوتای فلک راست شد از خرمی • تا چو تو فرزند زاد مادر ایام را

حکمت محضست اگر لطف جهان آفرین • خاص کند بنده مصلحت عام را

دولت جاوید یافت هر که نکونام زیست • کز عقبش ذکر خیر زنده کند نام را

وصف ترا گر کنند ور نکنند اهل فضل • حاجت مشاطه نیست روی دلارام را



## عذر تقصیر خدمت و موجب اختیار عزلت

تقصیر و تقاعدی که در مواظبت خدمت بارگاه خداوندی میرود بنا بر آنست که طایفهٔ حکماء هند در فضایل بزرجمهر سخن می‌گفتند و باخر جز این عیبش ندانستند که در سخن گفتن بطیست یعنی درنگ بسیار می‌کند و مستمع را بسی منتظر می‌باید بود تا وی تقریر سخن کند بزرجمهر بشنید و گفت اندیشه کردن که چه گویم به از پشیمانی خوردن که چرا گفتم نظم

سخن دان و پرورده پیر کهن • بیندیشد آنگه بگوید سخن

مزن بی تامل بگفتار دم • نکو گوی گر دیر گویی چه غم

بیندیش وآنگه برآور نفس • وزان پیش بس کن که گویند بس

بنطق آدمی بهترست از دواب • دواب از تو به گر نگویی صواب

فکیف در نظر اعیان حضرت خداوندی که مجمع اهل دلست و مرکز علماء متبحر اگر در سیاقت سخن دلیری کنم شوخی کرده باشم و بضاعت مزجات بحضرت عزیز آورده و شبه در بازار جوهریان جوی نیارد و چراغ پیش آفتاب پرتوی ندارد

و منارهٔ بلند در دامن کوه الوند پست نماید **نظم**

هر که گردن بدعوی افرازد • دشمن از هر طرف بدو تازد
سعدی افتاده‌ایست آزاده • کس نیاید بجنگ افتاده
اول اندیشه آنگهی گفتار • پای پیش آمدست پس دیوار
نخل بندم ولی نه در بستان • شاهدم من ولی نه در کنعان

**حکمت** لقمان را گفتند حکمت از که آموختی گفت از نابینایان که تا جای نبینند پای ننهند قدم الخروج قبل الولوج

**مصراع** مردیت بیازمای وانگه زن کن **رباعی**

گرچه شاطر بود خروس بجنگ • چه زند پیش باز روئین چنگ
گربه شیرست در گرفتن موش • لیک موشست در مصاف پلنگ

اما باعتماد وسعت اخلاق بزرگان که چشم از عوایب زیردستان بپوشند و در افشای جرایم کهتران نکوشند کلمهٔ چند بر سبیل اختصار از نوادر و آثار و حکایت و اشعار و سیرت ملوک ماضی رحمهم الله درین کتاب درج کردیم و برخی از عمر گرانمایه برو خرج موجب تصنیف کتاب گلستان این بود و بالله التوفیق **قطعه**

بماند سالها این نظم و ترتیب • ز ما هر ذره خاک افتاده جایی
غرض نقشیست کز ما باز ماند • که هستی را نمی‌بینم بقایی
مگر صاحبدلی روزی برحمت • کند در کار درویشان دعایی

امعان نظر در ترتیب کتاب و تهذیب ابواب ایجاز سخن را مصلحت دید تا برین روضهٔ رعنا و حدیقهٔ علیا چون بهشت بهشت باب اتفاق افتاد ازین سبب مختصر آمد تا بملالت نینجامد **نظم**

در آن مدت که ما را وقت خوش بود
ز هجرت ششصد و پنجاه و شش بود
مراد ما نصیحت بود گفتیم • حوالت با خدا کردیم و رفتیم

**باب اول** در سیرت پادشاهان **باب دوم** در اخلاق درویشان **باب سوم** در فضیلت قناعت **باب چهارم** در فواید خاموشی **باب پنجم** در عشق و جوانی **باب ششم** در ضعف و پیری **باب هفتم** در تاثیر تربیت **باب هشتم** در آداب صحبت

## باب اول در سیرت پادشاهان

**حکایت**

پادشاهی را شنیدم که بکشتن اسیری اشارت کرد بیچاره
در آن حالت نومیدی بزبانی که داشت ملک را دشنام دادن
گرفت و سقط گفتن که گفته اند هر که دست از جان بشوید هرچه
در دل دارد بگوید — اذا یئس الانسان طال لسانه
کسنور مغلوب یصول علی الکلب ● وقت ضرورت چو نماند گریز
دست بگیرد سر شمشیر تیز ● ملک پرسید که چه میگوید یکی
از وزرای نیک محضر گفت ای خداوند همی گوید والکاظمین
الغیظ والعافین عن الناس ملک را برو رحم آمد و از سر خون
در گذشت وزیر دیگر که ضد او بود گفت ابنای جنس ما را
نشاید در حضرت پادشاهان جز براستی سخن گفتن این ملک را
دشنام داد و ناسزا گفت ملک از این سخن روی در هم کشید
و گفت مرا آن دروغ وی پسندیده تر آمد ازین راستی که تو گفتی
که آن را روی در مصلحتی بود و این را بنا بر خبثی و حکما گفته اند
دروغی مصلحت آمیز به از راستی فتنه انگیز —
هر که شاه آن کند که او گوید ● حیف باشد که جز نکو گوید

لطیفه برطاق ایوان فریدون نوشته نظم
جهان ای برادر نماند بکس ●
● دل اندر جهان آفرین بند و بس
مکن تکیه بر ملک دنیا و پشت ●
● که بسیار کس چون تو پرورد و کشت
چو آهنگ رفتن کند جان پاک ●
● چه بر تخت مردن چه بر روی خاک
حکایت یکی از ملوک خراسان سلطان محمود سبکتکین را
بخواب دید بعد از وفات او بصد سال که جمله وجود او ریخته
و خاک شده مگر چشمان او که همچنان در چشم خانه میگردید
و نظر میکرد سایر حکما از تأویل آن عاجز ماندند مگر درویشی که خدمت
بجای آورد و گفت هنوز نگرانست که ملکش با دانست یکی
بس نامور که زیر زمین دفن کرده اند ●
● کز هستیش بروی زمین بر نشان نماند
وان پیر لاشه را که سپردند زیر خاک ●

خاکش چنان بخورد کزو استخوان نماند
زندست نام فرخ نوشیروان بخیر
گرچه بسی گذشت که نوشیروان نماند
خیری کن ای فلان و غنیمت شمار عمر
زان پیشتر که بانگ برآید فلان نماند

ملک زاده را شنیدم که کوتاه بود و حقیر و دیگر برادرانش بلند قامت و خوب روی باری پدرش بکراهت و استحقار در وی نظر کرد پسر بفراست و استبصار دریافت و گفت ای پدر کوتاه خردمند به از نادان بلند نه هرچه بقامت مهتر بقیمت بهتر که اَلشّاةُ نَظیفَةٌ وَ اَلفیلُ جیفَةٌ

اقلُّ جبال الارض طُورٌ و اِنَّهُ لَاَعظَمُ عند الله قدرًا و منزلًا
آن شنیدی که لاغری دانا گفت روزی بابله فربه
اسب تازی اگر ضعیف بود همچنان از طویله خر به

پدر بخندید و ارکان دولت بپسندیدند و برادرانش بجان برنجیدند

قطعه

تا مرد سخن نگفته باشد
عیب و هنرش نهفته باشد
هر بیشه گمان مبر که خالیست
شاید که پلنگ خفته باشد

شنیدم که در آن مدت ملک را دشمنی صعب روی نمود چون دو لشکر روی بهم آوردند اول کسی که اسب در میدان راند آن پسر بود و گفت

قطعه

آن نه من باشم که روز جنگ بینی پشت من
آن منم کاندر میان خاک و خون بینی سری
آنکه جنگ آرد بخون خویش بازی میکند
روز میدان آنکه بگریزد بخون لشکری

این بگفت و بر سپاه دشمن زد و تنی چند را از مردان کاری بینداخت چون پیش پدر آمد زمین خدمت ببوسید و گفت

ای که شخص منت حقیر نمود
تا درشتی هنر نپنداری
اسب لاغر میان بکار آید
روز میدان نه گاو پرواری

آورده‌اند که سپاه دشمن بسیار بود و اینان اندک طایفه آهنگ گریز کردند پسر نعره بزد و گفت ای مردان بکوشید یا جامهٔ زنان بپوشید سواران را بگفتن او تهور زیادت گشت

بیکبار حمله آوردند شنیدم که هم دران روز بر دشمن ظفر یافتند ملک سر و چشمش ببوسید و در کنار گرفت و هر روز نظر بیش کرد تا ولی عهد خویش کرد برادرانش حسد بردند و زهر در طعامش کردند خواهرش از غرفه بدید دریچه را برهم زد پسر دریافت و دست از طعام باز کشید و گفت محالست که هنرمندان بمیرند و بی هنران جای ایشان گیرند

بیت

کس نیاید بزیر سایهٔ بوم • ور همای از جهان شود معدوم

پدر را ازین حال آگهی دادند برادرانش را بخوان و گوشمالی بواجب داد پس هر یکی را از اطراف بلاد حصهٔ مرضی معین کرد تا فتنه فرو نشست و نزاع برخاست و گفته اند ده درویش در گلیمی بخسبند و دو پادشاه در اقلیمی نگنجند

قطعه

نیم نانی گر خورد مرد خدای • بذل درویشان کند نیمی دگر
ملک اقلیمی بگیرد پادشاه • همچنان در بند اقلیمی دگر

حکایت

طایفهٔ دزدان عرب بر سر کوهی نشسته بودند و منفذ کاروان بسته و رعیت بلدان از مکاید ایشان مرعوب و لشکر سلطان مغلوب بحکم آنکه ملاذی منیع از قلهٔ کوهی بدست آورده بودند و ملجا و ماوای خود ساخته مدبران ممالک آن طرف در دفع مضرت ایشان مشورت کردند که اگر این طایفه هم برین نسق روزگاری مداومت نمایند مقاومت با ایشان ممتنع گردد

قطعه

درختی که اکنون گرفتست پای • بنیروی مردی برآرد ز جای
ورش همچنین روزگاری هلی • بگردونش از جای بر نگسلی
سر چشمه شاید گرفتن به بیل • چو پر شد نشاید گذشتن به پیل

سخن برین مقرر شد که یکی را بتجسس ایشان برگماشتند و فرصت نگاه داشتند تا وقتی که بر سر قومی رانده بودند و بقعه خالی مانده تنی چند از مردان واقعه دیده و جنگ آزموده را بفرستادند تا در شعب جبل پنهان شدند دزدان شبانگه باز آمدند سفر کرده و غارت آورده سلاح بگشادند و غنایم بنهادند نخستین دشمن که بر سر ایشان تاختن آورد خواب بود چندانکه پاسی از شب درگذشت

بیت

قرص خورشید در سیاهی شد • یونس اندر دهان ماهی شد

مردان دلاوران از کمین بدر جستند و دست همه را یکان
یکان بر کتف بستند بامدادان بدرگاه ملک حاضر آوردند
همه را بکشتن اشارت فرمود اتفاقا دران میان جوانی
بود که میوهٔ عنفوان شبابش نو رسیده و سبزهٔ گلستان
عذارش نو دمیده یکی از وزرا پای تخت ملک بوسه داد و
روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت این پسر همچنان از باغ
زندگانی بر نخورده است و از ریعان جوانی تمتع نیافته
توقع بکرم اخلاق خداوندی آنست که ببخشیدن خون
او بر بنده منت نهد ملک روی ازین سخن درهم کشید
و موافق رای بلندش نیامد و گفت بیت

پرتو نیکان نگیرد هر که بنیادش بدست
تربیت نا اهل را چون گردکان بر گنبدست

نسل فساد اینان منقطع کردن اولیترست و بیخ بنیاد ایشان
بر آوردن بهتر که آتش نشاندن و اخگر گذاشتن و افعی
کشتن و بچه نگاه داشتن کار خردمندان نیست قطعه

ابر اگر آب زندگی بارد — هرگز از شاخ بید بر نخوری
با فرومایه روزگار مبر — کز نی بوریا شکر نخوری

وزیر این سخن بشنید طوعا و کرها بپسندید و بر حسن رای
ملک آفرین خواند و گفت آنچه خداوند دام ملکه فرمود عین
حقیقتست که اگر در سلک صحبت آن بدان تربیت یافتی
یکی از ایشان شدی اما بنده امیدوارست که بصحبت صالحان
تربیت پذیرد و خوی خردمندان گیرد که هنوز طفلست و
سیرت بغی و عناد آن گروه در نهاد وی متمکن نشده است
و در حدیثست که مَا مِنْ مَوْلُودٍ اِلّا وَقَدْ یُولَدُ عَلَی فِطْرَةِ
الاسلام ثُمَّ اَبَوَاهُ یُهَوِّدَانِهِ وَیُنَصِّرَانِهِ وَیُمَجِّسَانِهِ قطعه

با بدان یار گشت همسر لوط — خاندان نبوتش گم شد
سگ اصحاب کهف روزی چند — پی نیکان گرفت و مردم شد

این بگفت و طایفهٔ از ندمای ملک با او بشفاعت یار شدند تا ملک از
سر خون او در گذشت و گفت بخشیدم اگر چه مصلحت ندیدم

دانی که چه گفت زال با رستم گرد — دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد

دیدیم بسی که آب سر چشمه خرد … چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد
وزیر پسر را بناز و نعمت بپرورد و استاد ادیب بتربیتش
نصب کرد تا حسن خطاب و رد جواب و سایر آداب خدمت
ملوک بیاموزد تا در نظر همگنان پسندیده آمد باری وزیر
از شمایل او در حضرت ملک شمه همی گفت که تربیت عاقلان در و
اثر کرده است و جهل قدیم از جبلت او بدر رفت ملک را ازین
سخن تبسم آمد و گفت **بیت** عاقبت گرگ زاده گرگ شود
گرچه با آدمی بزرگ شود … سالی دو برین برآمد طایفه
اوباش محله در و پیوستند و عقد موافقت بستند تا بوقت
فرصت وزیر با هر دو پسرش بکشت و نعمت بی قیاس برداشت
و در مغاره دزدان بجای پدر نشست و عاصی شد ملک ازین
خبر دست تحیر بدندان گزیدن گرفت و گفت **قطعه**
شمشیر نیک ز آهن بد چون کند کسی …
… ناکس بتربیت نشود ای حکیم کس
باران که در لطافت طبعش خلاف نیست …

در باغ لاله روید و در شوره بوم خس …
زمین شوره سنبل برنیارد … در و تخم عمل ضایع مگردان
نکویی با بدان کردن چنانست … که بد کردن بجای نیک مردان
**حکایت** سرهنگ زاده را بر در سرای اغلمش دیدم
که عقل و کیاستی و فهم و فراستی زاید الوصف داشت هم
از عهد خردی آثار بزرگی در ناصیه او پیدا **بیت**
بالای سرش ز هوشمندی … می تافت ستاره بلندی
فی الجمله مقبول نظر سلطان آمد که جمال صورت و کمال معنی داشت
و حکما گفته اند توانگری بهنرست نه بمال و بزرگی بعقلست نه بسال
ابنای جنس او بر و حسد بردند و در کشتن او سعی بی فایده کردند
**مصراع** دشمن چه زند چو مهربان باشد دوست … ملک
پرسید که موجب خصمی اینان در حق تو چیست گفت در سایهٔ دولت
خداوندی دام ملکه همگنانرا راضی کردم مگر حسود را که راضی نمی
شود الا بزوال نعمت من اقبال دولت خداوندی باقی باد **نظم**
توانم آنکه نیازارم اندرون کسی …

حسود را چه کنم کو ز خود برنج درست

بمیر تا برهی ای حسود کین رنجیست

که از مشقّت آن جز بمرگ نتوان رست

شوربختان بآرزو خواهند * مقبلانرا زوال نعمت و جاه

گر نبیند بروز شب‌پره چشم * چشمهٔ آفتاب را چه گناه

راست خواهی هزار چشم چنان * کور بهتر که آفتاب سیاه

حکایت یکی را از ملوک عجم حکایت کنند که دست تطاول بمال رعیّت دراز کرده بود و جور و اذیّت آغاز نهاده خلق از مکاید ظلمش بجهان رفتند و از کربت جورش راه غربت بر گرفتند چون رعیّت کم شد و ارتفاع ولایت نقصان پذیرفت و خزینه تهی ماند و دشمنان از هر طرف زور آوردند قطعه

هر که فریادرسی روز مصیبت خواهد

گو در ایّام سلامت بجوانمردی کوش

بنده حلقه بگوش ار ننوازی برود

لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه بگوش

باری بمجلس او کتاب شاهنامه میخواندند در زوال مملکت ضحّاک و عهد فریدون وزیر ملک را پرسید که فریدون که گنج و ملک و حشم نداشت پادشاهی برو چگونه مقرّر شد گفت آنچنان که شنیدی خلقی بتعصّب برو گرد آمدند و تقویت کردند پادشاهی یافت وزیر گفت چون گرد آمدن خلق موجب پادشاهیست پس تو مر خلق را چرا پریشان میکنی مگر سر پادشاهی نداری بیت

همان به که لشکر بجان پروری * که سلطان بلشکر کند سروری

ملک گفت موجب گرد آمدن سپاه و رعیّت چیست گفت پادشاه را کرم باید و رحمت و عدل تا رعیّت برو گرد آیند و در سایهٔ دولتش ایمن نشینند و ترا این هر دو نیست نظم

نکند جورپیشه سلطانی * که نیاید ز گرگ چوپانی

پادشاهی که طرح ظلم افکند * پای دیوار ملک خویش بکند

ملک را پند وزیر ناصح موافق طبع نیامد روی ازین سخن درهم کشید و وزیر را بزندان فرستاد بسی برنیامد که بنی عم

سلطان بمنازعت برخاستند و ملک پدر خواستند قومی
که از دست تطاول این بجان آمده بودند و پریشان شده
برایشان گرد آمدند و تقویت کردند تا ملک از تصرف او
بدر رفت و برانان مقرر گشت **قطعه**

پادشاهی کو روا دارد ستم بر زیردست
دوستش در روز سختی دشمن زورآورست
با رعیت صلح کن وز جنگ خصم ایمن نشین
زانکه شاهنشاه عادل را رعیت لشکرست

**حکایت** پادشاهی با غلامی عجمی در کشتی نشسته
بود و غلام دیگر دریا ندیده بود و محنت کشتی نیازموده گریه
و زاری کرد و لرزه بر اندامش افتاد چندانکه ملاطفت
کردند آرام نگرفت ملک را عیش ازو منغص شد و چاره نمی دانستند
حکیمی دران کشتی بود گفت اگر فرمایی من او را خاموش کنم
گفت غایت لطف باشد حکیم فرمود تا غلام را بدریا انداختند
باری چند غوطه خورد مویش بگرفتند و سوی کشتی آوردند
بهر دو دست در سکان کشتی آویخت چون برآمد بگوشه
بنشست و قرار یافت ملک را پسندیده آمد و گفت درین چه
حکمت بود گفت اول محنت غرق شدن نچشیده بود و قدر
سلامت کشتی نمی دانست و همچنین قدر عافیت کسی
داند که بمصیبتی گرفتار آید **قطعه**

ای سیر ترا نان جوین خوش ننماید
معشوق منست آنکه بنزدیک تو زشتست
حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف
از دوزخیان پرس که اعراف بهشتست
فرقست میان آنکه یارش در بر
با آنکه دو چشم انتظارش بر در

**حکایت** هرمز را گفتند از وزیران پدر چه خطا دیدی که بند
فرمودی گفت خطایی معلوم نکردم ولیکن دیدم که مهابت من
در دل ایشان بیکرانست و بر عهد من اعتماد کلی ندارند ترسیدم
کز بیم گزند خویش قصد هلاک من کنند پس قول حکما را کار بستم
از آن کز تو ترسد بترس ای حکیم
وگر با چو او صد برآیی بجنگ

بینی که چون گربه عاجز شود ■ برآرد بچنگال چشم پلنگ
ازان مار برپای راعی زند ■ که ترسد سرش را بکوبد بسنگ

**حکایت** یکی از ملوک عرب رنجور بود در حالت پیری و امید از زندگانی قطع کرده ناگاه سواری از در درآمد و بشارت آورد که فلان قلعه را بدولت خداوندی گشادیم و دشمنان اسیر شدند و سپاه و رعیت آن طرف بجملگی مطیع فرمان گشتند ملک نفسی سرد برآورد و گفت این مژده مرا نیست بلکه دشمنانم راست یعنی وارثان مملکت **قطعه**

درین امید بسر شد دریغ عمر عزیز ■
که آنچه در دلم است از درم فراز آید ■
امید بسته برآمد ولی چه فایده زانک ■
امید نیست که عمر گذشته باز آید ■

کوس رحلت بکوفت دست اجل ■ ای دو چشمم وداع سر بکنید
ای کف دست و ساعد و بازو ■ همه تودیع یکدگر بکنید
برمن افتاده دشمن بدکام ■ آخر ای دوستان گذر بکنید
روزگارم بشد بنادانی ■ من نکردم شما حذر بکنید

**حکایت** سالی بربالین تربت یحیی پیغمبر عم معتکف بودم در جامع دمشق یکی از ملوک عرب که به بی انصافی موصوف بود اتفاقا بزیارت آمد نماز کرد و حاجت خواست **مث**

درویش و غنی بندهٔ این خاک درند ■ آنان که غنی ترند محتاج ترند

انگه روی بمن کرد و گفت از آنجا که همت درویشانست و صدق معاملهٔ ایشان خاطر همراه من کنید که از دشمنی صعب اندیشناکم گفتم بر رعیت ضعیف رحمت کن تا از دشمن قوی زحمت نبینی **قطعه**

ببازوان توانا و قوت سر دست ■
خطاست پنجهٔ مسکین ناتوان بشکست ■
نترسد انک برافتادگان نبخشاید ■
که گر ز پای درآید کسش نگیرد دست ■
هرانک تخم بدی کشت و چشم نیکی داشت ■
دماغ بیهده پخت و خیال باطل بست ■
ز گوش پنبه برون آر و داد خلق بده ■

وگر تو می ندهی داد روز دادی هست

بنی آدم اعضای یکدیگرند • که در آفرینش ز یک گوهرند
چو عضوی بدرد آورد روزگار • دگر عضوها را نماند قرار
تو کز محنت دیگران بی غمی • نشاید که نامت نهند آدمی

حکایت درویشی مستجاب الدعوة در بغداد پیدا
شد حجاج بن یوسف بخواندش و گفت دعاء خیر بر من
کن گفت خدایا جانش بستان گفت از بهر خدا این چه
دعاست گفت دعاء خیرست ترا و جمله مسلمانانرا نظم

ای زبردست زیردست آزار • گرم تا کی بماند این بازار
بچه کار آیدت جهانداری • مردنت به که مردم آزاری

حکایت یکی از ملوک بی انصاف پارسایی را پرسید
که از عبادتها کدام فاضلترست گفت ترا خواب
نیم روز تا در آن ساعت خلق را نیازاری قطعه

ظالمی را خفته دیدم نیم روز • گفتم این فتنه است خوابش برده به
آنکه خوابش بهتر از بیداریست • آنچنان بد زندگانی مرده به

حکایت یکی را از ملوک شنیدم که شبی در عشرت
روز کرده بود و در پایان مستی میگفت مث

ما را بجهان خوشتر ازین یکدم نیست •
• کز نیک و بد اندیشه و از کس غم نیست

درویشی برهنه بیرون بسرما خفته بود گفت مث

ای آنکه باقبال تو در عالم نیست •
• گیرم که غمت نیست غم ما هم نیست

ملک را خوش آمد صرهٔ هزار دینار از روزن بیرون داشت
و گفت ای درویش دامن بدار گفت دامن از کجا آرم که
جامه ندارم خلعتی بران مزید کرد و بدو فرستاد درویش
آن نقد را باندک مدت بخورد و تلف کرد و باز آمد بیت

قرار بر کف آزادگان نگیرد مال • نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال

در حالتی که ملک را پروای او نبود حالش بگفتند ملک بهم بر
آمد و روی ازین سخن درهم کشید و از انجا گفته اند اصحاب
فطنت و خبرت که از سورت و حدت پادشاهان برحذر
باید بودن که غالب همت ایشان بر معظمات امور مملکت

متعلق باشد تحمل ازدحام عوام نکند **نظم**

حرامش بود نعمت پادشاه • که هنگام فرصت ندارد نگاه

مجال سخن تا نبینی ز پیش • به بیهوده گفتن مبر قدر خویش

گفت برانید این گدای شوخ چشم مبذر را که چندان نعمت بچندین مدت بخورد و تلف کرد و باز آمد نداند که خزینه بیت المال لقمهٔ مساکینست نه طعمهٔ اخوان الشیاطین **بیت**

ابلهی کو روز روشن شمع کافوری نهاد • زود بینی کش بشب روغن نباشد در چراغ

یکی از وزرای ناصح گفت مصلحت آنست چنین کسانرا وجه کفاف بتفاریق مجری دارند تا در نفقه اسراف نکنند اما آنچه فرمودی از زجر و منع مناسب ارباب همت نیست یکی را بلطف امیدوار گردانیدن و باز بنومیدی خسته دل کردن

بروی خود در اطماع باز نتوان کرد • چو باز شد بدرشتی فراز نتوان کرد

کس نبیند که تشنگان حجاز • بلب آب شور گرد آیند

هر کجا چشمه بود شیرین • مردم و مرغ و مور گرد آیند

**حکایت** یکی از پادشاهان پیشین در رعایت مملکت سستی کردی و لشکر بسختی داشتی لاجرم چون دشمن صعب روی نمود همه پشت بدادند **نظم**

چو دارند گنج از سپاهی دریغ • دریغ آیدش دست بردن بتیغ

یکی از آنان که عذر کردند با منش دوستی بود ملامت کردم و گفتم دونست و ناسپاس و سفله و حق ناشناس که باندک مایه تغیر حال از مخدوم قدیم برگردد و حقوق نعمت سالیان در نوردد گفت اگر بکرمم معذور داری شاید که اسپم بی جو بود و نمد زینم بگرو و سلطان که با سپاهی بخیلی کند با او بجان جوانمردی نتوان کرد **نظم**

زر بده مرد سپاهی را تا سر بنهد • وگرش زر ندهی سر بنهد در عالم

اذا شبع الکمی یصول بطشا • وخاوی البطن یبطش بالفرار

**حکایت** یکی از وزرا معزول شد و بحلقهٔ درویشان درآمد و برکت صحبت ایشان در وی اثر کرد و جمعیت خاطرش

دست داد و ملک باری دیگر بر و دلخوش کرد و عمل فرمود

قبول نکرد و گفت معزولی به که مشغولی **رباعی**

آنان که بکنج عافیت بنشستند • دندان سگ و دهان مردم بستند

کاغذ بدریدند و قلم بشکستند • از دست زبان حرف گیران رستند

ملک گفت ما را هر آینه خردمند کافی باید تا تدبیر مملکت را شاید

گفت نشان خردمند کافی آنست که بچنین کارها تن در ندهد

همای بر همه مرغان از آن شرف دارد

که استخوان خورد و جانور نیازارد •

**مثل** سیاه گوش را گفتند ترا صحبت ملازمت شیر بچه

وجه اختیار افتاد گفت تا فضلهٔ صیدش بخورم و از شر

دشمنان در پناه صولتش زندگانی میکنم گفتندش اکنون که

بظل حمایتش درآمدی و بشکر نعمتش اعتراف کردی چرا نزدیکتر

نیایی تا بحلقهٔ خاصانت در آرد و از بندگان مخلصت

شمارد گفت همچنان از بطش او ایمن نیستم **مثنوی**

اگر صد سال گبر آتش فروزد • اگر یکدم درو افتد بسوزد

افتد که ندیم حضرت سلطان زر بیابد و باشد که سر برود

و حکما گفته اند از تلون طبع پادشاهان بر حذر باید بود

که گاه بسلامی برنجند و گاه بدشنامی خلعت دهند و

گفته اند ظرافت بسیار هنر ندیمانست و عیب حکیمان **بیت**

تو بر سر قدر خویشتن باش و وقار

بازی و ظرافت بندیمان بگذار •

**حکایت** یکی از رفیقان شکایت روزگار نامساعد

بنزدیک من آورد که کفاف اندک دارم و عیال بسیار و طاقت

بار فاقه ندارم و بارها در دلم آمد که باقلیمی دیگر نقل کنم تا در هر

صورت که زندگانی کنم کسی را بر نیک و بد من اطلاع نباشد **بیت**

بس گرسنه خفت و کس ندانست که کیست

بس جان بلب آمد که برو کس نگریست

باز از شماتت اعدا می اندیشم که بطعنه در قفای من بخندند و

سعی مرا در حق عیال بر عدم مروت حمل کنند و گویند

مبین آن بی حمیت را که هرگز • نخواهد دید روی نیکبختی

که آسانی گزینند خویشتن را ٭ زن و فرزند بگذارند بسختی
و در علم محاسبه چنانکه معلوم است چیزی دانم اگر بجاه شما
جهتی معین گردد که موجب جمعیت خاطر باشد بقیهٔ عمر از
عهدهٔ شکر آن بدر نتوانم آمدن گفتم ای یار عمل پادشاه دو
طرف دارد امید نان و بیم جان و خلاف رای خردمندان
باشد بدین امید در آن بیم افتادن قطعه
کس نیاید بخانهٔ درویش ٭ که خراج زمین و باغ بده
یا بتشویش و غصه راضی شو ٭ یا جگر بند پیش زاغ بنه
گفت این سخن موافق حال من نگفتی و جواب سوال من نیاوردی
نشنیده که هر که خیانت ورزد دستش از حساب بلرزد جمله
راستی موجب رضای خداست ٭ کس ندیدم که گم شد از ره راست
و حکما گفته اند که چهار کس از چهار کس بجان برنجند حرامی
از سلطان و دزد از پاسبان و فاسق از غماز و روسپی از
محتسب و آنرا که حساب پاکست از محاسبه چه باکست قطعه
مکن فراخ روی در عمل اگر خواهی ٭

که وقت رفع تو باشد مجال دشمن تنگ ٭
تو پاک باش و مدار ای برادر از کس باک ٭
زنند جامهٔ ناپاک گازران بر سنگ ٭ مثل
گفتم حکایت آن روباه مناسب حال تست که دیدندش
گریزان و افتان و خیزان کسی گفتش چه آفتست که موجب
چندین مخافتست گفت شنیدم که شتر را بسخره می
گیرند گفت ای سفیه شتر را با تو چه مناسبتست و ترا
با او چه مشابهت گفت خاموش که اگر حسودان بغرض گویند که
این شتر است و گرفتار آیم کرا غم تخلیص من باشد تا تفتیش
حال من کند و تا تریاق از عراق آورده شود مار گزیده مرده
باشد و ترا همچنین فضلست و دیانت و تقوی و امانت اما
حسودان در کمین اند و مدعیان گوشه نشین اگر آنچه حسن
سیرت تست بخلاف آن تقریر کنند و در معرض خطاب
پادشاه افتی و در آن حالت کرا مجال مقالت
باشد پس مصلحت آن می بینم که ملک قناعت حراست

کنی و ترک ریاست گویی که عاقلان گفته اند بیت

بدریا در منافع بی شمارست ❁ اگر خواهی سلامت بر کنارست

رفیق این سخن بشنید و روی درهم کشید و سخنهای رنجش آمیز گفتن آغاز کرد که این چه عقل و کفایتست و فهم و درایت و قول حکما درست آمد که گفته اند دوستان در زندان بکار آیند که بر سفره همه دشمنان دوستی نمایند قطعه

دوست مشمار آنکه در نعمت زند ❁ لاف یاری و برادر خواندگی

دوست آن دانم که گیرد دست دوست ❁ در پریشان حالی و درماندگی

دیدم که متغیر می شود و نصیحتم بغرض می شنود بنزدیک صاحب دیوان رفتم بسابقه معرفتی که در میان ما بود و صورت حالش بگفتم تا بکاری مختصرش نصب کردند روزگاری برین برآمد لطف طبعش بدیدند و حسن تدبیرش بپسندیدند کارش از آن درگذشت و بمرتبه برتر از آن مقرر شد و همچنان نجم سعادتش در ترقی بود تا باوج ارادت خود رسید مقرب حضرت سلطان شد و مشار الیه و معتمد علیه گشت بر سلامت حالش شادمانی کردم و گفتم بیت

ز کار بسته میندیش و دل شکسته مدار ❁ که آب چشمه حیوان درون تاریکیست

الا لا تحزنن اخا البلیه ❁ فللرحمن الطاف خفیه

منشین ترش از گردش ایام که صبر ❁ تلخست ولیکن بر شیرین دارد

درآن مدت مارا با جمع یاران اتفاق سفر حجاز افتاد چون از زیارت مکه باز آمدم دو منزلم استقبال کرد ظاهر حالش را پریشان دیدم و بر هیئت درویشان گفتم حال چیست گفت چنانکه تو گفتی طایفه حسد بردند و بخیانتم منسوب کردند و ملک دام ملکه در کشف حقیقت آن استقصا نفرمود و یاران قدیم و دوستان حمیم از کلمه حق خاموش شدند و صحبت دیرینه فراموش قطعه

نبینی که پیش خداوند جاه ❁ ستایش کنان دست بر بر نهند

وگر روزگارش درآید زپای ● همه عالمش دست بر سر نهند
فی الجمله بانواع عقوبت گرفتار بودم تا درین هفته که مژده سلامت
حجاج رسید از بند گرانم خلاص کردند و ملک موروثم خاص
گفتم آن نوبت اشارت من قبول نکردی که عمل پادشاهان
چون سفر دریاست سودمند و خطرناک یا گنج برگیری یا در طلسم
بمیری **بیت** یا زر بهر دو دست کند خواجه در کنار
یا موج روزی افکندش مرده بر کنار ● مصلحت
ندیدم ازین بیش ریش درونش را بملامت خراشیدن
و نمک بر وی پاشیدن بدین دو بیت اختصار کردم **قطعه**
ندانستی که بینی بند برپای ● چو در گوشت نیاید پند مردم
دگر ره گر نداری طاقت نیش ● مکن انگشت در سوراخ کژدم

**حکایت** تنی چند در صحبت من بودند ظاهر ایشان
بصلاح آراسته و باطن بمعنی پیراسته یکی از بزرگان در
حق این طایفه حسن ظن بلیغ داشت و ادراری معین کرده
بود مگر یکی از ایشان حرکتی کرد که نامناسب حال درویشان
بود ظن آن شخص فاسد شد و بازار اینان کاسد خواستم که
تا بطریقی کفاف یاران مستخلص کنم آهنگ خدمتش کردم
دربانم رها نکرد و جفا کرد معذورش داشتم بحکم آنکه گفته اند
در میر و وزیر و سلطان را ● بی وسیلت مگرد پیرامن
سگ و دربان چو یافتند غریب ● این گریبانش گیرد آن دامن
چندانکه مقربان حضرت آن بزرگ بر حال من واقف شدند
باکرامم درآوردند و برتر مقامی معین کردند اما بتواضع فرو
تر نشستم و گفتم بگذار که بنده کمینم تا در صف بندگان نشینم
گفت **مصراع** الله الله چه جای این سخنست **نظم**
گر بر سر و چشم من نشینی ● نازت بکشم که نازنینی
فی الجمله بنشستم و از هر دری سخن پیوستم تا حدیث زلت
یاران در میان آمد و گفتم **قطعه** چه جرم دید خداوند سابق الانعام
که بنده در نظر خویش خوار میدارد ●
● خدای راست مسلم بزرگواری و حلم ●
که جرم بیند و نان بر قرار میدارد ●

حاکم را این سخن عظیم پسندیده آمد اسباب معاش یاران فرمود
تا بر قاعدهٔ ماضی مهیا دارند و مؤونت ایام تعطیل وفا کنند شکر
نعمت بگفتم و زمین خدمت ببوسیدم و عذر جسارت بخواستم
و گفتم **قطعه** چو کعبه قبلهٔ حاجت شد از دیار بعید
روند خلق بدیدارش از بسی فرسنگ
ترا تحمل امثال ما بباید کرد
که هیچکس نزند بر درخت بی بر سنگ

**حکایت**

ملکزاده گنج فراوان از پدر میراث یافت دست کرم بگشاد و
داد سخاوت بداد و نعمت بی قیاس بر سپاه و رعیت بریخت
نیاساید مشام از طبلهٔ عود بر آتش نه که چون عنبر ببوید
بزرگی بایدت بخشندگی کن که دانه تا نیفشانی نروید
یکی از جلسای بی تدبیر نصیحتش آغاز کرد که ملوک پیشین این
نعمت را بسعی اندوخته اند و برای مصلحتی نهاده دست ازین
حرکت کوتاه کن که واقعها در پیشست و دشمنان در کمین
نباید که بوقت حاجت درمانی **قطعه**

اگر گنجی کنی بر عامیان بخش رسد هر کدخدایی را برنجی
چرا نستانی از هر یک جوی سیم که گرد آید ترا هر روز گنجی
ملکزاده روی ازین سخن درهم کشید و موافق رایش نیامد
و گفت مرا خدای تعالی مالک این مملکت گردانیده است تا
بخورم و ببخشم نه پاسبانم که نگه دارم **بیت**
قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت
نوشیروان نمرد که نام نکو گذاشت

**حکایت**

آورده اند که نوشیروان عادل را در شکارگاهی
صیدی کباب میکردند و نمک نبود غلامی بروستا فرستادند تا
نمک آرد نوشیروان گفت نمک بقیمت بستان تا رسمی نگردد و ده
خراب نگردد گفتند ازین قدر چه خلل آید گفت بنیاد ظلم در جهان اول
اندک بوده است و هر که آمد برو مزید کرد تا بدین غایت رسید
اگر ز باغ رعیت ملک خورد سیبی
بر آورند غلامان او درخت از بیخ
بپنج بیضه که سلطان ستم روا دارد

زنند لشکریانش هزار مرغ بسیخ

نماند ستمکار بد روزگار • بماند برو لعنت پایدار

**حکایت** غافلی را شنیدم که خانهٔ رعیت خراب کردی تا
خزینهٔ سلطان آبادان کند بیخبر از قول حکما که گفته اند هر که
خدایرا بیازارد تا دل خلقی بدست آرد خدای تعالی همان خلق
را بروی گمارد تا دمار از روزگارش برآرند **بیت**

آتش سوزان نکند با سپند • آنچه کند دود دل مستمند

**مثل** گویند که سر جملهٔ حیوانات شیرست و کمترین جانوران
خرو باتفاق خردمندان خر باربر به که شیر مردم در

مسکین خر اگرچه بی تمیزست • چون بار همی کشد عزیزست

گاوان وخران باربردار • به ز آدمیان مردم آزار

ملک را طرفی از ذمایم اخلاقش بقراین معلوم شد در
شکنجه کشید و بانواع عقوبت بکشت **قطعه**

حاصل نشود رضای سلطان • تا خاطر بندگان نجویی

خواهی که خدای بر تو بخشد • با خلق خدای کن نکویی

یکی از ستمدیدگان برو بگذشت و در حال تباه او نظر کرد و گفت

نه هر که بقوت بازو منصبی دارد • بسلطنت بخورد مال مردمان بگزاف

توان بحلق فرو بردن استخوان درشت • ولی شکم بدرد چون بگیرد اندر ناف

**حکایت** مردم آزاری را حکایت کنند که سنگی بر سر صالحی
زد درویش را مجال انتقام نبود سنگ را با خود نگه می داشت
تا وقتی که ملک بر آن خشم گرفت و در چاهش کرد درویش در
آمد و آن سنگ را بر سرش انداخت گفت تو کیستی و مرا این
سنگ چرا زدی گفت من فلانم و این سنگ همان سنگست که
در فلان تاریخ بر سر من زدی گفت چندین مدت کجا
بودی گفت از جاهت اندیشه میکردم اکنون که در
چاهت دیدم فرصت غنیمت شمردم **نظم**

ناسزایی را چو بینی بختیار • عاقلان تسلیم کردند اختیار

چون نداری ناخن درنده تیز • با بدان آن به که کم گیری ستیز

هر که با پولاد بازو پنجه کرد ۰ ساعد مسکین خود را رنجه کرد
باش تا دستش ببندد روزکار ۰ پس بکام دوستان مغزش برآر

حکایت یکی از ملوک مرضی هایل بود اعادت ذکر آن
نا موجه بود مگر زهره آدمی بچندین صفت موصوف ملک
بفرمود تا طلب کردند دهقان پسری یافتند بران صفت که
حکیمان گفته بودند ملک پدر و مادرش را بخواند و بنعمت
بیکران خشنود کردانید و قاضی فتوی داد که خون یکی را
از رعیت ریختن برای سلامت نفس پادشاه را روا باشد
جلاد قصد کشتنش کرد پسر روی سوی آسمان کرد و بخندید
ملک گفت درین حالت چه جای خنده است پسر گفت ناز فرزندان
بر پدر و مادر باشد و دعوی پیش قاضی برند و داد از
پادشاه خواهند اکنون پدر و مادرم بعلت حطام دنیا
مرا بخون در سپردند و قاضی بکشتنم فتوی داد و سلطان
برای صحت خویش در هلاک من همی بیند اکنون بجز خدای تعالی
پناهی نمی بینم بیت پیش که برآورم ز دستت فریاد ۰

هم پیش تو از دست تو گر خواهم داد ۰ سلطان را
دل ازین سخن بهم برآمد و آب در دیده بگردانید و گفت
هلاک من بهتر است از خون بیگناهی ریختن سر و چشمش را
ببوسید و در کنار گرفت و نعمت بیکران بخشید و آزاد
کرد گویند که ملک هم دران هفته شفا یافت قطعه

همچنان در فکر آن بیتم که گفت ۰ پیلبانی برلب دریای نیل
زیر پایت گر بدانی حال مور ۰ همچو حال تست زیر پای پیل

حکایت یکی از بندگان عمرو لیث گریخته بود کسان
در عقبش رفتند و باز آوردند وزیر را با وی غرضی بود
اشارت بکشتن کرد تا دیگر بندگان چنین حرکت نکنند
بنده پیش عمرو سر بر زمین نهاد و گفت بیت

هر چه رود بر سرم چون تو پسندی رواست ۰
بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست ۰

اما بموجب آنکه پرورده نعمت این خاندانم نخواهم که در
قیامت بخون من گرفتار آیی اگر بیگناه مرا خواهی کشت

باری خدایا بتاویل شرع کش تا در قیامت مؤاخذ نباشی ملک
گفت تاویل چگونه کنم گفت اجازت فرمای تا من وزیر را
بکشم آنگه مرا بقصاص فرمای کشتن تا بحق کشته باشی ملک
بخندید و وزیر را گفت چه مصلحت می بینی گفت ای خداوند
بصدقهٔ گور پدرت این حرامزاده را آزاد کن تا مرا در بلا نیفکند

چو کردی با کلوخ انداز پیکار ❁ سر خود را بنادانی شکستی
چو تیر انداختی بر روی دشمن ❁ حذر کن کاندر آماجش نشستی

**حکایت** ملک زوزن را خواجهٔ کریم النفس بود و نیک
محضر که همگنان را در مواجهه خدمت کردی و در غیبت نکویی گفتی
اتفاقا ازو حرکتی در نظر ملک ناپسند آمد مصادره فرمود و
عقوبت سرهنگان ملک بسوابق نعمت او معترف بودند
و بشکر آن مرتهن پس در مدت توکیل او رفق و ملاطفت
کردندی و زجر و معاتبت روا نداشتندی **قطعه**

صلح با دشمن اگر خواهی هر گه که ترا ❁
در قفا عیب کند در نظرش تحسین کن ❁

سخن آخر بدهن میگذرد موذی را ❁
❁ سخنش تلخ نخواهی دهنش شیرین کن

آنچه مضمون خطاب ملک بود از عهده بعضی بیرون آمد و به
بقیتی در زندان بماند یکی از ملوک نواحی بخفیه پیامش فرستاد
که ملوک آن طرف قدر چنان بزرگواری ندانستند و بی
عزتی کردند اگر خاطر آن فلان احسن الله عواقبه بدینجا
التفات کند در رعایت خاطرش هر چه تمام تر سعی کرده
شود که اعیان این مملکت بدیدار او مفتخرند و جواب این حروف
را منتظر خواجه بر این وقوف یافت و از خطر اندیشید
جواب مختصر چنانکه مصلحت دید بر ظهر ورق نوشت و روان
کرد یکی از متعلقان ملک بر این واقعه مطلع شد ملک را
اعلام کرد و گفت فلان را که حبس فرموده با ملوک نواحی
مراسله دارد ملک بهم بر آمد و کشف این خبر فرمود قاصد را
بگرفتند و رساله را بخواندند نوشته بود که حسن ظن
بزرگان بیش از فضیلت بنده است و تشریف قبولی که

فرمودند بنده را امکان اجابت آن نیست بحکم آنکه پرورده
نعمت این خاندانم و باندک مایه تغیر خاطر با ولی نعمت خود بی وفائی
نتوان کرد که گفته اند **بیت** آنرا که بجای تست هردم کرمی
عذرش بنه ار کند بعمری ستمی ملک را حق شناسی او پسند
آمد خلعت و نعمت بخشید و عذر خواست که خطا کردم ترا بی
گناه بیازردم گفت ای خداوند تقدیر خدای تعالی چنین بود
که مرین بنده را مکروهی رسد پس بدست تو اولیتر که سوابق
نعمت برین بنده داری و ایادی منت و گفته اند **نظم**
گر گزندت رسد ز خلق مرنج · که نه راحت رسد ز خلق نه رنج
از خدا دان خلاف دشمن و دوست · که دل هر دو در تصرف اوست
گرچه تیر از کمان همی گذرد · از کماندار بیند اهل خرد
**حکایت** یکی از ملوک عرب متعلقان دیوانرا فرمود که
مرسوم فلان چندانکه هست مضاعف کنید که ملازم درگاهست
و مترصد فرمان و سایر خدمتکاران بلهو و لعب مشغول اند و
در ادای خدمت متهاون صاحبدلی بشنید و گفت علو درجات

بندگان بدرگاه حق جل و علا همین مثال دارد **قطعه**
دو بامداد گر آید کسی بخدمت شاه
سوم هر آینه بروی کند بلطف نگاه
امید هست پرستندگان مخلص را
که نا امید نگردد از آستان اله
مهتری در قبول فرمانست · ترک فرمان دلیل حرمانست
هر که سیمای راستان دارد · سر خدمت بر آستان دارد
**حکایت** ظالمی را حکایت کنند که هیزم درویشان
خریدی بحیف و بتوانگران دادی بطرح صاحبدلی برو
بگذشت و گفت **نظم** ماری تو که هر کرا ببینی بزنی
یا بوم که هر کجا نشینی بکنی · زورت ار پیش میرود با ما
با خداوند غیب دان نرود · زورمندی مکن بر اهل زمین
تا دعایی بر آسمان نرود · ظالم ازین سخن برنجید و روی
ازو درهم کشید و برو التفاتی نکرد **قوله تعالی** اخذته
العزة بالاثم تا شبی که آتش مطبخ در انبار هیزمش افتاد

وسایر املاکش بسوخت و از بستر نرمش بر خاکستر گرمش
نشاند اتفاقا همان صاحب دل برو بگذشت شنیدش
که با یاران همی گوید که ندانم این آتش از کجا در سرای من
افتاد گفت از دود دل درویشان نظم
حذر کن ز دود درونهای ریش ٭ که ریش درون عاقبت سر کند
بهم بر مکن تا توانی دلی ٭ که آهی جهانی بهم بر کند
لطیفه بر تاج کیخسرو نوشته بود بزرگ قطعه
چه سالهای فراوان و عمرهای دراز ٭
٭ که خلق بر سر ما بر زمین بخواهد رفت
چنانکه دست بدست آمدست ملک بما ٭
٭ بدستهای دگر همچنین بخواهد رفت
حکایت یکی در صنعت کشتی سرآمد سیصد و شصت
بند فاخر درین علم بدانستی و هر روز بنوعی کشتی گرفتی مگر
گوشه خاطرش با جمال یکی از شاگردان میلی داشت سیصد
و پنجاه و نه بندش در آموزانید مگر یک بند که در تعلیم آن دفع

انداخت و تهاون کرد فی الجمله پسر در صنعت و قوت سر آمد
و کسی را با او امکان مقاومت نبودی تا بحدی که پیش
سلطان گفت استاد را فضیلتی که بر منست از روی بزرگیست
و حق تربیت و گرنه بقوت ازو کمتر نیستم و با او بصنعت
برابرم ملک را این ترک ادب از وی پسندیده نیامد بفرمود
تا مصارعت کنند مقامی متسع معین کردند ارکان دولت و
اعیان حضرت حاضر شدند پسر چون پیل مست در آمد بصدمتی
که اگر کوه آهنین بودی از جای بر کندی استاد دانست که
جوان ازو بقوت برترست بدان بند غریب که ازوی نهان
داشته بود با وی در آویخت جوان دفع آن ندانست پسر در آمد
استاد بدو دست از زمین بر داشت و بر بالای سر برد و
بر زمین زد غریو از خلق بر آمد ملک فرمود استاد را خلعت و
نعمت دادند و پسر را زجر و ملامت کردند که با پرورده خود
دعوی مقاومت کردی و بسر نبردی گفت ای خداوند بر من
بزور دست ظفر نیافت بلکه مرا در علم کشتی دقیقه مانده بود که

از من دریغ همی داشت امروز بدان دقیقه بر من دست یافت
استاد گفت من آن بند را از بهر چنین روزی نگه می داشتم که
حکما گفته اند دوست را چندان قوت مده که اگر دشمنی کند
تواند مقاومت کردن نشنیده که چه گفت آنکه از پرورده خویش
جفا دید **قطعه** یا وفا خود نبود در عالم
یا مگر کس درین زمانه نکرد ❊ کس نیاموخت علم تیر از من
که مرا عاقبت نشانه نکرد ❊ **حکایت** درویشی مجرد
بگوشه صحرا نشسته بود پادشاهی برو گذر کرد درویش
ازانجا که فراغ ملک قناعتست سر برنیاورد و التفات
نکرد پادشاه ازانجا که سطوت سلطنتست بهم برآمد و گفت
این طایفه درویشان بر مثال حیوانند آدمیت ندارند وزیر
گفت ای درویش پادشاه روی زمین بر تو گذر کرد چرا
خدمتی نکردی و شرط ادب بجا نیاوردی گفت ملک را بگوی
که توقع خدمت از کسی دار که توقع نعمت از تو دارد و
دیگر بدان که ملوک از بهر پاس رعیت اند نه رعیت از بهر طاعت ملوک



پادشه پاسبان درویش است ❊
گرچه نعمت بعز دولت اوست ❊
گوسفند از برای چوپان نیست ❊ بلکه چوپان برای خدمت اوست
یکی امروز کامران بینی ❊ دیگری را دل از مجاهده ریش
روزکی چند باش تا بخورد ❊ خاک مغز سر خیال اندیش
فرق شاهی و بندگی برخاست ❊ چون قضای نوشته آمد پیش
گر کسی خاک مرده باز کند ❊ نشناسد توانگر از درویش
ملک را گفتار درویش استوار آمد گفت از من چیزی بخواه
گفت آن میخواهم که دیگر زحمت من ندهی گفت مرا پندی بده
گفت **قطعه** دریاب کنون که نعمتت هست بدست
کین دولت و ملک میرود دست بدست ❊ **حکایت**
یکی از وزرای پیشین پیش ذوالنون مصری آمد و همت خواست
که روز و شب بخدمت سلطان مشغولم و بخیرش امیدوار و
ز عقوبتش ترسان ذوالنون بگریست و گفت اگر من از خدای
تو چنین ترسیدمی که تو از سلطان از جمله صدیقان بودمی **نظم**

گر نبودی امید راحت و رنج ❁ پای درویش بر فلک بودی
ور وزیر از خدا بترسیدی ❁ همچنان کز ملک ملک بودی

**حکایت** پادشاهی بکشتن بیگناهی فرمان داد گفت ای ملک بموجب خشمی که ترا بر منست آزار خود مجوی گفت چگونه گفت این عقوبت بر من بیک نفس بسر آید و بزه آن بر تو جاوید بماند

**قطعه**
دوران بقا چو باد صحرا بگذشت
تلخی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت ❁
پنداشت ستمگر که ستم بر ما کرد
بر گردن او بماند و بر ما بگذشت ❁

ملک را نصیحت او سودمند آمد و از سر خون او در گذشت و عذر خواست

**حکایت** وزرای نوشروان عادل در مهمی از مصالح مملکت اندیشه می کردند و هر یکی بر وفق دانش خود رای زد و ملک نیز همچنین اندیشه می کرد بزرجمهر را رای ملک اختیار افتاد وزیران در نهانش گفتند رای ملک را چه مزیت دیدی بر فکر چندین حکیم گفت بموجب آنکه انجام کار معلوم نیست و رای همگنان در مشیت است که صواب آید یا خطا پس موافقت رای ملک اولیترست که اگر خلاف صواب آید بعلت متابعت او از معاقبت ایمن باشم

**نظم**
خلاف رای سلطان رای جستن ❁
❁ بخون خویش باشد دست شستن ❁
اگر خود روز را گوید شبست این ❁
❁ بباید گفتن اینک ماه و پروین ❁

**حکایت** شیادی گیسوان بر تافت که من علوی ام و با قافلهٔ حجاز بشهر در آمد که از حج می آیم و قصیده پیش ملک برد که من گفته ام یکی از ندمای ملک در آن سال از سفر آمده بود گفت من او را در عید اضحی در بصره دیدم حاجی چگونه باشد و دیگری گفت پدرش نصرانی بود در ملطیه او چگونه علوی صورت بندد و شعرش در دیوان انوری یافتند ملک فرمود تا بزنندش و نفی کنند که چندین دروغ چرا گفتی گفت ای خداوند سخنی دیگر بگویم اگر راست نباشد بهر عقوبت که فرمایی سزاوارم گفت آن چیست گفت

**قطعه**
غریبی گرت ماست پیش آورد ❁ دو پیمانه آبست و یک چمچه دوغ

گر از بنده لغوی شنیدی مرنج ٭
جهان دیده بسیار گوید دروغ ٭
ملک بخندید و گفت ازین راستتر سخن نگفتی پس بفرمود
تا آنچه مامول اوست مهیا دارند **حکایت** آورده‌اند
که یکی از وزرا بر زیر دستان رحمت آوردی و صلاح همگنان
در مواجب استخلاص او جستی اتفاقا بخطاب ملک گرفتار
آمد همگنان در مواجب استخلاص او سعی کردند و موکلان در
معاقبتش ملاطفت کردندی و بزرگان سیرت نیک او
بافواه گفتندی تا ملک از سر خطای او درگذشت صاحب دلی
برین اطلاع یافت و موافق حال او نظم کرد **قطعه**
تا دل دوستان بدست آری ٭ بوستان پدر فروخته به
پختن دیگ نیک خواهان را ٭ هرچه رخت سراست سوخته به
**حکایت** یکی از پسران هارون الرشید پیش پدر آمد
خشمناک که فلان سرهنگ زاده دشنام مادرم داد
هارون ارکان دولت را گفت جزای این چه باشد یکی اشارت

بکشتن کرد و دیگری بزبان بریدن و دیگری بمصادره و نفی
هارون گفت ای پسر کرم آنست که عفو کنی و اگر نتوانی تو
نیز دشنام مادرش ده نه چندانکه انتقام از حد درگذرد
انگاه ظلم از طرف تو باشد **نظم** نه مردست آن بنزدیک خردمند
که با پیل دمان بپیکار جوید ٭ بلی مرد آنکست از روی تحقیق
که چون خشم آیدش باطل نگوید ٭ یکی را زشت خویی داد دشنام
تحمل کرد و گفت ای نیک فرجام ٭ بتر زانم که خواهی گفتن آنی
که دانم عیب من چون من ندانی ٭ **حکایت**
با طایفهٔ بزرگان در کشتی بودم زورقی در پی ما غرق شد
و دو برادر بگردابی در افتادند یکی از بزرگان گفت ملاح را که
بگیر این هر دو را تا ترا صد دینار بدهم ملاح تا یکی را خلاص کرد
دیگری هلاک شد گفتم بقیهٔ عمرش نمانده بود ازان سبب در
گرفتن او تاخیر کردی ملاح بخندید و گفت آنچه تو گفتی یقین است
و دیگر خاطر من بر رهانیدن این بیشتر بود که وقتی در بیابان
مانده بودم این مرا بر اشتری نشاند و از دست آن دیگر

تا زیانه خورده بودم در طفلی گفتم صدق الله العظیم
مَنْ عَمِلَ صَالِحًا فَلِنَفْسِهِ وَمَنْ أَسَاءَ فَعَلَيْهَا قطعه
تا توانی درون کس مخراش ۞ کاندرین راه خارها باشد
کار درویش مستمند برآر ۞ که ترا نیز کارها باشد

حکایت دو برادر بودند یکی خدمت سلطان کردی
و دیگری بسعی بازو نان خوردی باری این توانگر درویش را
گفت چرا خدمت سلطان نمی کنی تا از مشقت کار کردن برهی
گفت تو چرا کار نکنی تا از مذلت خدمت رهایی یابی که حکیمان
گفته اند که نان خوردن ونشستن به که کمر زرین بخدمت
بستن و ایستادن نظم بدست آهک تفته کردن خمیر
به از دست بر سینه پیش امیر ۞ عمر گرانمایه درین صرف شد
تا چه خورم صیف و چه پوشم شتا ۞ ای شکم خیره بنانی بساز
تا نکنی پشت بخدمت دوتا ۞ حکایت کسی مژده
آورد پیش نوشیروان عادل که فلان دشمن ترا خدای تعالی
برداشت گفت هیچ شنیدی که مرا فرو گذاشت بیت

مرا بمرگ عدو جای شادمانی نیست ۞
۞ که زندگانی ما نیز جاودانی نیست

حکایت گروهی حکما در بارگاه کسری بمصلحتی سخن
می گفتند بزرجمهر خاموش بود گفتند چرا درین بحث با ما
سخن نمی گویی گفت وزرا بر مثال اطبا اند و طبیب دارو نمی دهد
جز سقیم پس چون بینم که رای شما بر نهج صوابست مرا در آن
سخن گفتن حکمت نباشد نظم چو کاری بی فضول من برآید
مرا در وی سخن گفتن نشاید ۞ وگر بینم که نابینا و چاهست
اگر خاموش بنشینم گناهست ۞ حکایت هارون الرشید را
چون ملک مصر مسلم شد گفت بخلاف آن طاغی که بغرور ملک مصر
دعوی خدایی کرد نبخشم این مملکت را الا بخسیس ترین بندگان
سیاهی داشت گویند عقل و کفایت آن سیاه تا بحدی بود که
طایفه از حراث مصر شکایت آوردند که پنبه کاشته بودیم
برکنار نیل باران بی وقت آمد و تباه شد گفت پشم بایستی
کاشتن دانشمندی این را بشنید و گفت نظم

اگر روزی بدانش برفزودی ٭ ز نادان تنگ روزی تر نبودی
بنادانان چنان روزی رساند ٭ که دانا اندران حیران بماند
بخت و دولت بکاردانی نیست ٭ جز بتایید آسمانی نیست
اوفتاده است در جهان بسیار ٭ بی تمیز ارجمند و عاقل خوار
کیمیاگر بغصه مرده و رنج ٭ ابله اندر خرابه یافته گنج

**حکایت** یکی را از ملوک کنیزک ختنی آوردند خواست تا در حالت مستی که با وی جمع آید دختر ممانعت کرد ملک در خشم شد و او را از بندگان سیاهی بخشید که لب زبرینش از پره بینی در گذشته بود و زیرینش بگریبان فروهشته هیکلی که صخر جنی از طلعتش برمیدی و عین القطر از بغلش بگندیدی **قطعه**

تو گویی تا قیامت زشت رویی ٭ برو ختمست و بر یوسف نکویی
شخصی نه چنان کریه منظر ٭ کز زشتی او خبر توان داد
وانگه بغلش نعوذ بالله ٭ مردار بآفتاب مرداد

سیاه را دران مدت نفس طالب و شهوت غالب بود مهرش بجنبید و مهرش برداشت بامدادان ملک کنیزک را جست و نیافت ماجرا بگفتند ملک را خشم گرفت فرمود تا سیاه را دست و پای استوار ببندند و از بام جوسق بخندق در اندازند یکی از وزرای نیک محضر روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت سیاه را درین خطایی نیست که سایر بندگان و خدمتکاران ببخشش و انعام خداوندی معتادند گفت اگر در مفاوضه او شبی تاخیر کردی چه شدی گفت ای خداوند نشنیدی که گفته اند **قطعه**

تشنه سوخته بر چشمه حیوان چو رسد ٭٭
تو مپندار که از پیل دمان اندیشد ٭
ملحد گرسنه در خانه خالی بر خوان ٭٭
عقل باور نکند کز رمضان اندیشد ٭

ملک را این لطیفه خوش آمد گفت سیاه را بتو بخشیدم کنیزک را چکنم گفت کنیزک را هم بسیاه بخش که نیم خورده او هم او را شاید

هرگز او را بدوستی مپسند ٭ که رود جای ناپسندیده
تشنه را دل نخواهد آب زلال ٭ نیم خورده دهان گندیده
دست سلطان دگر کجا بیند ٭ چون بسرگین در اوفتاد ترنج

تشنه را دل بگی بجو آمد آب • کوزه بکاشتم بر دهان سکنج

حکایت اسکندر رومی را گفتند که دیار مشرق و مغرب بچه گرفتی که ملوک پیشین را مال و خزاین و ملک و عمر و لشکر بیش ازین بود و چنین فتحی میسر نشد گفت بعون خدا هر مملکت را که بگرفتم رعیتش را نیازردم و نام پادشاهان جز به نیکویی نبردم لاجرم باری تعالی چنین فتحی میسر کرد نظم

بزرگش نخوانند اهل خرد • که نام بزرگان بزشتی برد

این همه هیچست چون می بگذرد • بخت و تخت و امر و نهی و گیر و دار

نام نیکی رفتگان ضایع مکن • تا بماند نام نیکت پایدار

## باب دوم در اخلاق درویشان حکایت

یکی از بزرگان گفت پارسا را که چه گویی در حق فلان عابد که دیگران در حق او بطعنه سخنها گفته اند گفت بر ظاهرش عیب نمی بینم و در باطنش غیب نمی دانم قطعه

هر کرا جامه پارسا بینی • پارسا دان و نیک مرد انگار

ور ندانی که در نهادش چیست • محتسب را درون خانه چه کار

حکایت درویشی را دیدم که سر بر آستانه کعبه نهاده بود و روی بر روی زمین و می گفت یا غفور و یا رحیم تو دانی که از ظلوم و جهول چه آید که ترا شاید قطعه

عذر تقصیر خدمت آوردم • که ندارم بطاعت استظهار

عاصیان از گناه توبه کنند • عارفان از عبادت استغفار

عابدان جزای طاعت خواهند و بازرگانان بهای بضاعت من بنده امید آورده ام نه طاعت و بدریوزه آمده ام نه بتجارت اصنع بی ما انت اهله [illegible]

گر کشی ور جرم بخشی روی و سر بر آستانم • بنده را فرمان نباشد هرچه فرمایی بر آنم •

بر در کعبه سائلی دیدم • که همی گفت و می گرستی خوش

من نگویم که طاعتم بپذیر • قلم عفو بر گناهم کش

حکایت عبدالقادر گیلانی رحمة الله علیه در حرم کعبه روی بر حصبا نهاده بود و می گفت ای خداوند ببخشای و اگرچه مستوجب عقوبتم در قیامت مرا نابینا برانگیز

تا از روی نیکان شرمسار نشوم **قطعه**
روی بر خاک عجز میگویم ۞ هر سحرگه که باد می آید
ای که هرگز فرامشت نکنم ۞ هیچت از بنده یاد می آید

**حکایت** دزدی بخانهٔ پارسایی در آمد چندانکه طلب
کرد چیزی نیافت دلتنگ شد پارسا را خبر شد گلیمی که بران
خفته بود در رهگذر دزد انداخت تا محروم نشود **قطعه**
شنیدم که مردان راه خدای ۞ دل دشمنان را نکردند تنگ
ترا کی میسر شود این مقام ۞ که با دوستانت خلافست و جنگ

**حکمت** مودت اهل صفا چه در روی و چه در قفا نه چنانک
از پست عیب گیرند و پیشت میرند **نظم**
در برابر چو گوسفند سلیم ۞ در قفا همچو گرگ مردم خوار
هر که عیب دگران پیش تو آورد و شمرد ۞
۞ بی گمان عیب تو پیش دگران خواهد برد

**حکایت** تنی چند از روندگان متفق سیاحت بودند
و شریک رنج و راحت خواستم که مرافقت کنم موافقت نکردند
گفتم از کرم اخلاق بزرگان بدیعست روی از مصاحبت
مسکینان تافتن و فایده دریغ داشتن که من در نفس خود
این قدر قوت و قدرت می شناسم که در خدمت مردان یار
شاطر باشم نه بار خاطر **عربی** ان لم اکن راکب المواشی
اسعی لکم حامل الغواشی ۞ یکی از آن میان گفت ازین
سخن دلتنگ مدار که درین روزها دزدی بصورت درویشان
در آمد و خود را در سلک صحبت ما منتظم کرد **بیت**
چه دانند کسی که در جامه کیست ۞ نویسنده داند که در نامه چیست
از آنجا که سلامت حال درویشانست گمان فضولش نبردند و
بیاری قبولش کردند **نظم** ظاهر حال عارفان دلقست
این قدر بس که روی در خلقست ۞ در عمل کوش و هر چه خواهی پوش
تاج بر سر نه و علم بر دوش ۞ زاهدی در پلاس پوشی نیست
زاهد پاک باش و اطلس پوش ۞ ترک دنیا و شهوتست و هوس
پارسایی نه ترک جامه و بس ۞ در کژاغند مرد باید بود
بر مخنث سلاح جنگ چه سود ۞ تا شب رفته بودیم و شبانگه

بپای حصاری خفته دزد بی توفیق ابریق رفیق برداشت
که بطهارت میروم او خود بغارت رفت **بیت**
پارسا بین که خرقه در بر کرد • جامه کعبه را جل خر کرد
چندانکه از نظر درویشان غایب شد برجی برفت و درجی
بدزدید تا روز روشن شد آن تاریک مبلغی راه رفته
بود و رفیقان بیگناه خفته بامدادان همه را بقلعه بردند
و بزندان کردند از آن تاریخ ترک صحبت گفتیم و طریق
عزلت گرفتیم که السلامة فی الوحدة **قطعه**
چو از قومی یکی بیدانشی کرد • نه که را منزلت ماند نه مه را
ندیدستی که گاوی در علفزار • بیالاید همه گاوان ده را
گفتم سپاس و منت خدایرا که از فواید درویشان محروم نماندم
اگرچه از صحبت ایشان فرید شدم اما بدین حکایت که گفتی
مستفید گشتم و امثال مرا در همه عمر این نصیحت بکار آید
بیک ناتراشیده در مجلسی • برنجد دل هوشمندان بسی
اگر برکه پر کنند از گلاب • چو سگ در وی افتد شود منجلاب

**حکایت** زاهدی مهمان پادشاهی شد چون بسفره
نشستند کمتر از آن خورد که ارادت او بود و چون بنماز بر
خاستند بیشتر از آن کرد که عادت او بود تا ظن صلاحیت در
حق وی زیادت کنند **بیت** ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی
کین ره که تو میروی بترکستانست • چون بمقام خویش باز آمد
سفره خواست تا تناول کند پسری داشت صاحب فراست
گفت ای پدر چرا در دعوت سلطان چیزی نخوردی گفت در
نظر ایشان چیزی نخوردم که بکار آید گفت نماز را هم قضا
کن که چیزی نکردی که بکار آید **قطعه**
ای هنرها نهاده بر کف دست • عیبها در گرفته زیر بغل
تا چه خواهی خریدن ای مغرور • روز درماندگی بسیم دغل
**حکایت** یاد دارم که در عهد طفولیت متعبد بودم
و شب خیز و مولع زهد و پرهیز شبی در خدمت پدر رحمة
الله علیه نشسته بودم و همه شب دیده بهم نبسته و مصحف عزیز
در کنار گرفته و طایفه گرد ما خفته پدر را گفتم از اینها یکی

سر بر نمی آرد که دو رکعتی نماز بگذارد چنان خفته گویی که
مرده اند گفت ای جان پدر تو نیز اگر بخفتی به از آن که در
پوستین خلق افتی **قطعه** نبیند مدعی جز خویشتن را
که دارد پرده پندار در پیش ○ اگر چشم خدا بینی ببخشند
نبینی هیچکس عاجزتر از خویش **حکایت** بزرگی را
در محفلی همی ستودند و در اوصاف جمیلش مبالغه نمودند
بعد از تامل بسیار سر برآورد و گفت من آنم که من دانم
کفیت اذی یا من تعد محاسنی ○ علانیتی هذا و لم تدر باطنی
شخصم بچشم عالمیان خوب منظرست
وز خبث باطنم سر خجلت فتاده پیش
طاوس را بنقش و نگاری که هست خلق
تحسین کنند و او خجل از پای زشت خویش
**حکایت** یکی از صلحاء لبنان که مقامات او در دیار
عرب مذکور بود و کرامات او مشهور بجامع دمشق در آمد و بر
کنار برکه طهارت می ساخت پایش بلغزید و بحوض اندر افتاد

و بمشقت بسیار از آنجا خلاص یافت چون نماز را بپرداخت یکی
از اصحاب گفت مرا مشکلی هست گفت آن چیست گفت یاد
دارم که تو بر روی دریای مغرب میرفتی و قدمت تر نشد امروز
درین قلة آب از هلاکت چیزی نماند بود درین چه حکمتست شیخ
سر بجیب تفکر فرو برد و پس از تامل بسیار گفت نشنیده که
خواجه عالم محمد مصطفی علیه السلام چه گفت لی مع الله وقت
لا یسعنی فیه ملک مقرب و لا نبی مرسل و نگفت علی الدوام
وقتی چنین فرمود که بجبرائیل و میکائیل نپرداختی و دیگر وقت
با حفصه و زینب در ساختی مشاهدة الابرار بین التجلی و الاستتار
می نماید و می رباید **نظم** دیدار مینمایی و پرهیز میکنی
بازار خویش و آتش ما تیز میکنی ○ اشاهد من اهوی بغیر وسیلة
فیلحقنی شان اضل طریقا ○ یؤجج نارا ثم یطفی برشة
لذاک ترانی محرقا و غریقا **حکایت منظوم**
یکی پرسید ازان گم کرده فرزند ○ که ای روشن گهر پیر خردمند
ز مصرش بوی پیراهن شنیدی ○ چرا در چاه کنعانش ندیدی

بگفت احوال ما برق جهانست • دمی پیدا و دیگر دم نهانست
گهی بر طارم اعلی نشینم • گهی بر پشت پای خود نبینم
اگر درویش در حالی بماندی • سر دست از دو عالم بر فشاندی

حکایت در جامع بعلبک کلمهٔ چند بطریق وعظ میگفتم
با جماعت افسرده دل مرده و راه از عالم صورت بمعنی نبرده دیدم
که نفسم در نمی گیرد و آتش گرمم در هیزم تر ایشان اثر نمی
کند دریغ آمدم که تربیت ستوران و آینه داری در محلهٔ
کوران ولیکن در معنی باز بود و سلسلهٔ سخن دراز در معنی
آیت کریمه که و نحن اقرب الیه من حبل الورید قطعه
دوست نزدیکتر از من بمنست • وین عجبتر که من از وی دورم
چکنم با که توان گفت که دوست • در کنار من و من مهجورم
من از شراب این سخن مست و فضلهٔ قدح در دست که
رونده‌ای از کنار مجلس گذر کرد و دور آخر درو اثر کرد نعره‌ای
چنان زد که دیگران بموافقت او در خروش آمدند و خامان
مجلس در جوش گفتم سبحان الله دوران با خبر در حضور
و نزدیکان بی بصر دور قطعه فهم سخن چون نکند مستمع
قوت طبع از متکلم مجوی • فسحت میدان ارادت بیار
تا بزند مرد سخن گوی گوی

حکایت شبی در بیابان
مکه از غایت بیخوابی پای رفتنم نماند و حرامی از پس سر
نهادم و شتربانرا گفتم دست از من بدار قطعه
پای مسکین پیاده چند رود • کز تحمل ستوه شد بختی
تا شود جسم فربهی لاغر • لاغری مرده باشد از سختی
گفت ای برادر حرم در پیشست و حرامی از پس اگر رفتی بردی
و اگر خفتی مردی بیت خوشست زیر مغیلان براه بادیه خفت
شب رحیل ولی ترک جان بباید گفت

حکایت
پارسایی را دیدم بر کنار دریا زخم پلنگ داشت و بهیچ
دارو به نمی شد مدتها در آن رنجور بود و مدام شکر خدای تعالی
همی گفت که الحمد لله که بمصیبتی گرفتارم نه بمعصیتی قطعه
گر مرا زار بکشتن دهد آن یار عزیز
تا نگویی که در آن دم غم جانم باشد

گويم از بندهٔ مسکين چه گنه صادر شد ⁂

که دل آزرده شد از من غم آنم باشد ⁂

**حکایت** درویشی را ضرورتی پیش آمد گلیمی از خانهٔ یاری بدزدید حاکم فرمود که دستش ببرند صاحب گلیم بر وی شفاعت کرد و گفت که من او را بحل کردم حاکم گفت بشفاعت تو حد شرع فرو نگذارم گفت راست فرمودی اما هر که از مال وقف چیزی بدزدد قطعش لازم نیاید که الفقیر لا یملک شیئا هر چه درویشانست وقف محتاجانست حاکم دست ازو برداشت و گفت جهان بر تو تنگ آمد که دزدی نکردی الا از خانهٔ چنین یاری گفت ای خداوند نشنیدهٔ که گفته اند خانهٔ دوستان بروب و در دشمنان مکوب

**بیت**

چون فرومانی بسختی تن بعجز اندر مکن ⁂

دشمنان را پوست برکن دوستان را پوستین ⁂

**حکایت** یکی از پادشاهان پارسایی را دید و گفت هیچت از ما یاد می آید گفت بلی هر گه که خدای را فراموش کنم



هر سو دود آنکش ز در خویش براند ⁂

وآنرا که بخواند بدر کس ندواند ⁂

**حکایت** یکی از صالحان پادشاهی را بخواب دید در بهشت و پارسایی را در دوزخ پرسید که موجب درجات آن چیست و سبب درکات این چه که ما بخلاف این پنداشتیم گفت آن پادشاه بمحبت درویشان در بهشتست و این پارسا بتقرب پادشاهان در دوزخ ⁂

دلقت بچه کار آید و تسبیح و مرقع

خود را از عملهای نکوهیده بری دار ⁂

حاجت بکلاه برکی داشتنت نیست ⁂

درویش صفت باش و کلاه تتری دار ⁂

**حکایت** پیادهٔ سر و پا برهنه با کاروان حجاز از کوفه بدر آمد و همراه ما شد و خرامان همی رفت و می گفت

**رباعی**

نه بر اشتری سوارم نه چو اشتر زیر بارم ⁂

نه خداوند رعیت نه غلام شهریارم ⁂

غم موجود و پریشانی معدوم ندارم ⁂

نفسی میزنم آسوده و عمری بسر آرم ۝ اشتر
سواری کفتش ای درویش بکجا میروی باز کرد که بسختی بمیری
نشنید و قدم در بیابان نهاد و برفت چون بنخلهٔ محمود در
سیدیم توانکر را اجل فرا رسید درویش ببالینش آمد و
کفت ما بسختی نمردیم و تو بر بختی بمردی **نظم**

شخصی همه شب بر سر بیمار کریست ۝ چون روز شد او بمرد و بیمار بزیست
ای بسا اسب تیز رو که بماند ۝ که خر لنک جان بمنزل برد
بس که در خاک تن درستان را ۝ دفن کردیم و زخم خورده نمرد

**حکایت** عابدیرا پادشاهی طلب کرد عابد اندیشید که
دارویی بخورم تا ضعیف شوم کر اعتقاد در حق من زیادت
کند آورده اند که داروی قاتل بود بخورد و بمرد **نظم**

آنکه چون پسته دیدمش همه مغز ۝ پوست بر پوست بود همچو پیاز
پارسایان روی در مخلوق ۝ پشت بر قبله می کنند نماز
چون بنده خدای خویش خواند ۝ باید که بجز خدای نداند
تا نام عمرو و بکر و زیدی ۝ اخلاص طلب مکن که شیدی

**حکایت** کاروانی را در زمین یونان بزدند و نعمت
بی قیاس بردند بازرکانان کریه و زاری کردند و رسول را شفیع
آوردند فایده نبود **مثل** چو پیروز شد دزد تیره روان ۝
چه غم دارد از کریهٔ کاروان ۝ لقمان حکیم در آن میان بود
یکی از کاروانیان کفت کلمهٔ چند از حکمت و موعظت با اینان
بکوی باشد که طرفی از مال ما دست بدارند دریغ باشد که چندین
نعمت ضایع کردد لقمان کفت دریغ کلمهٔ حکمت را باشد با ایشان

آهنی را که موریانه بخورد ۝ نتوان برد ازو بصیقل زنک
با سیه دل چه سود کفتن وعظ ۝ نرود میخ آهنین در سنک

بروزکار سلامت شکستکان دریاب ۝
که جبر خاطر مسکین بلا بکرداند ۝
چو سائل از تو بزاری طلب کند چیزی ۝
بده وکرنه ستمکر بزور بستاند ۝

**حکایت** چندانکه مرا شیخ اجل شمس الدین ابو الفرج الجوزی
ترک سماع فرمودی و بخلوت و عزلت اشارت کردی عنفوان

کفتن

شبابم غالب امدی و هوا و هوس طالب ناچار بخلاف رای
مربی قدمی چند رفتمی و از سماع و مخالطت حظی برگرفتمی و
چون نصیحت شیخم یاد آمدی گفتمی بیت

قاضی ار با ما نشیند برفشاند دست را ۝
محتسب گر می خورد معذور دارد مست را

تا شبی بمجمع قومی رسیدم دران میان مطربی دیدم بیت

گویی رگ جان میگسلد زخمه ناسازش ۝
ناخوشتر از آوازه مرگ پدر آوازش

گاهی انگشت حریفان ازو در گوش و گاهی بر لب که خاموش

نهاج الی صوت الاغانی لطیبها ۝ وانت مغن ان سکت نطیب
نبیند کسی در سماعت خوشی ۝ مگر وقت رفتن که دم درکشی
چون در آواز آمدان بربط سرای ۝ کدخدا را گفتم از بهر خدای
زیبقم در گوش کن تا نشنوم ۝ یا درم بگشای تا بیرون روم

فی الجمله پاس خاطر یاران را موافقت کردم و شبی بچندین مجاهده بروز
آوردم قطعه مؤذن بانگ بی هنگام برداشت

نمی داند که چند از شب گذشتست ۝
۝ درازی شب از مژگان من پرس
که یکدم خواب در چشمم نگشتست ۝ بامدادان

بحکم تبرک دستاری از سر و دیناری از کمر بگشادیم و پیش
مغنی نهادیم و در کنارش گرفتم و بسی شکر گفتم یاران ارادت من
در حق او بخلاف عادت دیدند و بر خفت عقل من حمل کردند و
نهفته بخندیدند یکی از ایشان زبان تعرض دراز کرده ملامت
کردن آغاز کرد این حرکت مناسب حال خردمندان نکردی که خرقه مشایخ
بچنین مطربی دادی که در همه عمرش درمی بر کف نبوده است
و قراضه در دف نظم مطربی دور ازین خجسته سرای ۝

کس دوبارش ندیده در یک جای ۝ راست چون بانگش از دهن برخاست
خلق را موی بر بدن برخاست ۝ مرغ ایوان ز هول او بپرید
مغز ما برد و حلق خود بدرید ۝ گفتم مصلحت آنست که زبان
تعرض کوتاه کنی که مرا کرامات او ظاهر شد گفت مرا بر کیفیت آن
واقف کن تا همگنان تقرب نماییم و بر مطایبه که رفت در میان

استغفار کنیم گفتم نگویم انک مرا شیخ بارها ترک سماع فرمودی و موعظهای بلیغ گفتی در سمع قبول من نیامدی امشبم طالع میمون و اختر همایون بدین بقعه رهبری کرد تا بدست این مطرب توبه کردم که دیگر باره گرد سماع و مخالطت نگردم **قطعه**

آواز خوش از کام و دهان و لب شیرین
گر نغمه کند ور نکند دل بفریبد
ور پرده عشاق و صفاهان و حجازست
از حنجره مطرب مکروه نزیبد

**حکمت** لقمانرا گفتند ادب از که آموختی گفت از بی ادبان هر چه از ایشان در نظرم ناپسند آمد از فعل آن پرهیز کردم

نگویند از سر بازیچه حرفی ۞ کزان پندی نگیرد صاحب هوش
و گر صد باب حکمت پیش نادان ۞ بخوانند آیدش بازیچه در گوش

**حکایت** عابدیرا حکایت کنند که شبی ده من طعام خوردی و تا سحر ختمی در نماز کردی صاحبدلی بشنید و گفت اگر نیم نانی بخوردی و بخفتی بسیار از آن فاضلتر بودی

اندرون از طعام خالی دار ۞ تا درو نور معرفت بینی
تهی از حکمت بعلت آن ۞ که پری از طعام تا بینی

**حکایت** بخشایش الهی گمشده را در مناهی چراغ توفیق فرا راه داشت تا بحلقه اهل تحقیق درآمد و بیمن صحبت درویشان و صدق نفس ایشان ذمایم اخلاقش بحمائد مبدل گشت دست از هوا و هوس کوتاه کرد و زبان طاعنان در حق او دراز که همچنان بر قاعده اولست و زهد و صلاحش نامعقول **بیت**

بعذر و توبه توان رستن از عذاب خدای
ولیک می نتوان از زبان مردم رست

طاقت جور زبانها نیاورد و شکایت پیش پیر طریقت برد شیخ بگریست و گفت شکر این نعمت چگونه می گزاری که بهتر از آنی که پندارندت **قطعه**

چند گویی که بداندیش و حسود ۞ عیب جویان من مسکینند
گر بخون ریختنت برخیزند ۞ ور به بدخواستنت بنشینند
نیک باشی و بدت گویند خلق ۞ به که بد باشی و نیکت بینند

ولیکن مرا این که ظن همکنان در حق من بکمالست و من در
عین نقصان **قطعه** کر آنها که می کفتمی کردمی
نکو سیرت و پارسا بودمی • انّی لمستتر من عین جیرانی
والله یعلم اسراری واعلانی • در بسته بروی خود ز مردم
تا عیب نکسترند مارا • در بسته چه سود عالم الغیب
دانای نهان و آشکارا **حکایت** پیش یکی
از مشایخ گله کردم که فلان در حق من بفساد گواهی
داده است گفت بصلاحش خجل کن **قطعه**
تو نیکو روش باش تا بدسگال • بنقص تو گفتن نیابد مجال
چو آهنگ بربط بود مستقیم • کی از دست مطرب خورد گوشمال
**حکایت** یکی را از مشایخ شام پرسیدند که حقیقت تصوف
چیست گفت ازین پیش طایفه بودند در جهان بصورت پراکنده
و بمعنی جمع امروز قومی اند بظاهر جمع و بباطن پراکنده
چو هر ساعت از تو بجایی رود دل • بتنهایی اندر صفایی نبینی
گرت مال و جاهست و زرع و تجارت • چو دل با خدایست خلوت نشینی

**حکایت** یاد دارم که شبی در کاروانی همه شب رفته
بودیم و سحر در کنار بیشه خفته شوریده در آن سفر همراه ما بود
نعره برزد و راه بیابان گرفت و یکنفس آرام نگرفت چون
روز روشن شد گفتمش این چه حالتست گفت بلبلان را
دیدم که بنالش درآمده از درخت و کبکان از کوه و غوکان در
آب و بهایم از بیشه اندیشه کردم که مروت نباشد همه در تسبیح
و من بغفلت خاموش **قطعه** دوش مرغی بصبح می نالید
عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش • یکی از دوستان مخلص را
مگر آواز من رسید بگوش • گفت باور نداشتم که ترا
بانگ مرغی چنین کند مدهوش • گفتم این شرط آدمیت نیست
مرغ تسبیح گوی و من خاموش **حکایت** وقتی در
سفر حجاز طایفه جوانان صاحب دل همدم من بودند و همقدم
وقتها زمزمه بکردندی و بیتی محققانه بگفتندی عابدی در
سبیل منکر حال درویشان بود و بیخبر از درد دل ایشان تا
برسیدیم بخیل بنی هلال کودکی سیاه از حی عرب بدر آمد

و آوازی برآورد که مرغ از هوا در آورد اشتر عابد را دیدم
که برقص اندر آمد و عابد را بینداخت و راه بیابان گرفت
گفتم ای شیخ در حیوانی اثر کرد و ترا اثر نمی کند قطعه
دانی چه گفت مرا آن بلبل سحری • تو خود چه آدمی کز عشق بیخبری
اشتر بشعر عرب در حالتست و طرب • گر ذوق نیست ترا کژطبع جانوری
اشتر را چو شور و طرب در سرست • اگر آدمی را نباشد خرست
وَعِندَ هُبُوبِ النّاشِرَاتِ عَلَی الحِمَی ••
•• تَمِیلُ غُصُونُ البَانِ لا الحَجَرُ الصَّلدُ
بذکرش هرچه بینی در خروشست • دلی داند درین معنی که گوشست
نه بلبل بر گلش تسبیح خوانیست • که هر خاری بتسبیحش زبانیست
حکایت یکی را از ملوک مدت عمرش سپری شد و
قائم مقام نداشت وصیت کرد که بامدادان نخستین کسی که بشهر در
آید تاج شاهی بر سر وی نهند و تفویض مملکت بدو کنند اتفاقا
اول کسی که در شهر در آمد گدایی بود که همه عمر لقمه اندوخته و
خرقه بر خرقه دوخته ارکان دولت وصیت ملک بجای آوردند

و ملک و خزاین بدو ارزانی داشتند مدتی در مملکت پادشاهی
راند تا بعضی از امراء دولت گردن از اطاعت او بپیچانیدند و
ملوک دیار از هر طرف بمنازعت برخاستند و بمقاومت لشکر
آراستند فی الجمله سپاه و رعیت بهم برآمدند و برخی از بلاد
از قبض تصرف او بدر رفت درویش ازین واقعه خسته خاطر
همی بود تا یکی از دوستان قدیمش که در حالت درویشی قرین او
بود از سفر باز آمد و او را در چنان مرتبه دید گفت منت خدای را که
بخت بلندت یاوری کرد و اقبال رهبری تا گلت از خار و خارت از پای
بدر آمد و بدین پایه رسیدی که ان مع العسر یسرا
شکوفه گه شکفته است و گه خوشیده • درخت وقتی برهنه است و وقت پوشیده
گفت ای برادر تعزیتم کن نه جای تهنیتست که آنگه که تو دیدی
غم نانی داشتم و امروز تشویش جهانی نظم
اگر دنیا نباشد دردمندیم • وگر باشد بمهرش پای بندیم
بلایی زین جهان آشوبتر نیست • که رنج خاطرست ار هست ور نیست
مطلب گر توانگری خواهی • جز قناعت که دولتیست هنی

گر غنی زر بدامن افشاند • تا نظر در ثواب او نکنی
کز بزرگان شنیده‌ام بسیار • صبر درویش به که بذل غنی
اگر بریان کند بهرام گوری • نه چون پای ملخ باشد ز موری

**حکایت** یکی را دوستی بود که عمل دیوان کردی مدتی اتفاق دیدنش نیفتاد کسی گفت فلانرا دیر شد که ندیدی گفت من اورا نخواهم دیدن قضارا از کسان او یکی حاضر بود گفت چه خطا کرده است که از دیدن او ملولی گفت خطایی نیست امّا اهل دیوانرا وقتی توان دیدن که معزول باشند و مرا راحت خویش در رنج او نباید **قطعه**

در بزرگی و دار و گیر و عمل • ز آشنایان فراغتی دارند
روز درماندگی و معزولی • درد دل پیش دوستان آرند

**حکایت** ابو هریره رضی الله عنه هر روز بخدمت مصطفی عم آمدی گفت یا ابا هریره زُرنی غِبًّا تزدد حُبًّا یعنی هر روز میا تا محبت زیاده گردد صاحب دلی را گفتند بدین خوبی که آفتابست نشنیده‌ایم که کسی اورا دوست گرفته است و عشق آورده گفت از برای آنکه هر روز می‌توان دیدن مگر در زمستان که محجوبست و محبوب **قطعه**

بدیدار مردم شدن عیب نیست • ولیکن نه چندان که گویند بس
اگر خویشتن را ملامت کنی • ملامت نباید شنیدن ز کس

**حکایت** از صحبت یاران دمشقم ملالتی پدید آمده سر در بیابان قدس نهادم و با حیوانات انس گرفتم تا وقتی که اسیر قید فرنگ شدم در خندق طرابلس با جهودانم بکار گل بداشتند تا یکی از رؤسای حلب که سابقه معرفتی در میان ما بود گذر کرد و مرا بشناخت و گفت این چه حالتست و چگونه می‌گذری گفتم **قطعه**

همی گریختم از مردمان بکوه و بدشت • که از خدا نبودم بدیگری پرداخت
قیاس کن که چه حالم بود در آن ساعت • که در طویله نامردمم بباید ساخت
پای در زنجیر پیش دوستان • به که با بیگانگان در بوستان

بر حالت من رحم آمد و بده دینارم از قید فرنگ خلاص داد و با خود بحلب برد و دختری داشت در عقد نکاح من درآورد بکابین صد دینار چون مدتی برآمد بدخوی و ستیزه روی بود و نافرمان زبان درازی گرفتن گرفت و عیش مرا منغص داشت **نظم**

زن بد در سرای مرد نکو ❁ هم درین عالمست دوزخ او
زینهار از قرین بد زنهار ❁ وقنا ربنا عذاب النار

باری زبان تعنت دراز کرد و گفت تو آن نیستی که پدرم ترا از قید فرنگ بده دینار باز خرید گفتم آری بده دینار باز خرید و بصد دینار بدست تو گرفتار کرد

نظم

شنیدم گوسفندی را بزرگی ❁ رهانید از دهان و دست گرگی
شبانگه کارد بر حلقش بمالید ❁ روان گوسفند ازوی بنالید
که از چنگال گرگم در ربودی ❁ چو دیدم عاقبت گرگم تو بودی

حکایت یکی از پادشاهان عابدی را پرسید که اوقات عزیزت چون میگذرد گفت همه شب در مناجات و سحر در دعای حاجات و همه روز در بند اخراجات ملک فرمود تا وجه کفاف او معین دارند تا بار عیال از دل او برخیزد

نظم

ای گرفتار پای بند عیال ❁ دگر آزادگی مبند خیال
غم فرزند و نان و جامه و قوت ❁ باز دارد ز سیر در ملکوت
همه روز اتفاق می سازم ❁ که بشب با خدای پردازم
شب چو عقد نماز می بندم ❁ چه خورد بامداد فرزندم

حکایت یکی از متعبدان شام در بیشه سالها عبادت کردی و برگ درختان خوردی پادشاه آن طرف بحکم زیارت بنزدیک او رفت و گفت اگر مصلحت بینی در شهر از برای تو مقامی سازم که فراغ عبادت ازین به میسر شود و دیگران هم ببرکات انفاس شما مستفید شوند و باعمال صالح شما اقتدا کنند زاهد این سخن را قبول نکرد ارکان دولت گفتند پاس خاطر ملک را مصلحت آنست که چند روز بشهر درآیی اگر صفای وقت عزیزان از صحبت اغیار کدورتی پذیرد اختیار باقیست آورده اند که عابد بشهر آمد بستان سرای خاص ملک را از برای او بپرداختند مقامی دلگشا بود و روان آسا

نظم

گل سرخش چو عارض خوبان ❁ سنبلش همچو زلف محبوبان
همچنان از نهیب برد عجوز ❁ شیر ناخورده طفل دایه هنوز
وَأَفَانِينُ عَلَيْهَا جُلَّنَارٌ ❁ عُلِّقَتْ بِالشَّجَرِ الْأَخْضَرِ نَارٌ

ملک در حال کنیزکی خوب روی پیشش فرستاد قطعه

ازین مه پاره عابد فریبی ⁂ ملایک صورتی طاوس زیبی

که بعد از دیدنش صورت نبندد ⁂ وجود پارسایان را شکیبی

همچنان در عقبش غلامی بدیع الجمال و لطیف الاعتدال دو دستش
به پنجه تقوی شکسته و دست قوت صاحب دلان بسته

هلک الناس حوله عطشا ⁂ و هو ساق یری و لا یسقی

دیده از دیدنش نگشتی سیر ⁂ همچنان کز فرات مستسقی

عابد لقمه لذیذ خوردن گرفت و کسوت لطیف پوشیدن
و از فواکه و مشموم بوییدن حلاوت و تمتع یافتن و در
جمال غلام و کنیزک نظر کردن و خردمندان گفته اند زلف
خوبان زنجیر پای عقلست و دام مرغ زیرک

در سر کار تو کردم دل و دین با همه دانش ⁂

⁂ مرغ زیرک بحقیقت منم امروز تو دامی

فی الجمله دولت مجموع وقت بزوال آمد چنانکه گفته اند ⁂

هر که هست از فقیه و پیر و مرید ⁂ و ز زبان آوران پاک نفس

چو بدنیای دون فرو آیند ⁂ بعسل در بمانند پای مگس

باری ملک بدیدن او رغبت کرد عابد را دید از هیأت
نخستین بگردیده و سرخ و سفید شده و فربه گشته و بر بالش
دیبا تکیه زده و غلام پری پیکر با مروحه طاوسی بر بالای
سرش استاده بر سلامت حالش شادمانی کرد و از هر
دری سخن گفتند تا ملک بانجام سخن گفت من این دو طایفه
را در جهان دوست دارم علما و زهاد را وزیر فیلسوف
جهان دیده حاضر بود گفت ای ملک شرط دوستی آنست که
با هر دو طایفه را احسان کنی گفت چگونه گفت علما را زر بده
تا دیگر بخوانند و زاهدان را چیزی مده تا زاهد بمانند

نه زاهد را درم باید نه دینار ⁂ چو بستاند زاهدی دیگر بدست آر

انرا که سیرت خوش و سریست با خدای ⁂

⁂ بی نان وقف و لقمه دریوزه زاهدست

انگشت خوبروی و بنا گوش دلفریب ⁂

⁂ بی گوشوار و خاتم پیروزه شاهدست

تا مرا هست دیگرم باید ⁂ گر نخوانند زاهدم شاید

حکایت مطابق این سخن پادشاهی را مهمی پیش آمد
گفت اگر انجام این مراد من باشد چندین درم زاهدانرا بدهم
چون حاجتش برآمد وفای نذرش بموجب شرط لازم آمد
یکی را از بندگان خاص کیسهٔ درم داد تا زاهدانرا تفرقه کند
گویند که غلام عاقل و هشیار بود همه روز بگردید و شبانگه
باز آمد و درمها را بوسه داد و پیش ملک بر زمین نهاد و گفت
زاهدانرا نیافتم ملک گفت این چه حکایتست آنچه من دانم درین
شهر چهارصد زاهدانند گفت ای خداوند جهان آنکه زاهد است
نمی‌ستاند و آنکه می‌ستاند زاهد نیست ملک بخندید و ندیمانرا
گفت چندانکه مرا در حق این طایفهٔ خداپرستان ارادتست
و اقرار این شوخ دیده را عداوتست و انکار و حق درین محل
بجانب اوست بیت زاهد چو درم گرفت و دینار
زاهدتر ازو کسی بدست آر حکایت یکی از علمای
راسخ را پرسید که چگویی در حق نان وقف گفت اگر از بهر
جمعیت خاطر و فراغ عبادت می‌ستانند حلالست

و اگر مجموع از بهر نان می‌نشینند حرام بیت
نان از برای کنج عبادت گرفته اند
صاحبدلان نه کنج عبادت ز بهر نان
حکایت درویشی بمقامی رسید که صاحب آن بقعه
کریم النفس بود طایفهٔ اهل فضل و بلاغت در صحبت او
بودند هر یکی بذله و لطیفه چنانکه رسم ظریفانست می‌گفتند
درویش راه بیابان قطع کرده بود و مانده و چیزی نخورده
یکی از آن میان بطریق انبساط گفت ترا هم چیزی بباید
گفتن درویش گفت مرا چون دیگران فضل و بلاغت نیست
و چیزی نخوانده‌ام بیک بیت از من قناعت کنید همگنان
برغبت و ارادت گفتند بگوی گفت بیت
من گرسنه در برابرم سفرهٔ نان همچون عزبم بر در حمام زنان
یاران بخندیدند و بپسندیدند و سفره پیش آوردند صاحب
دعوت گفت ای یار زمانی توقف کن که پرستارانم کوفته
بریان همی سازند درویش سر برآورد و گفت بیت

کوفته بر سفرهٔ من گو مباش ❊ نان تهی کوفته را کوفته است

**حکایت** مریدی گفت پیر را چکنم از دست خلق برنج
اندرم که از بسیاری بزیارتم می آیند و اوقات عزیز مرا از
تردد ایشان تشویش حاصل می شود گفت هر چه درویشانند
ایشانرا وامی بده و هر چه توانگرانند از ایشان چیزی بخواه که دیگر
گرد تو نگردد

**بیت**

گر گدا پیش روی لشکر اسلام بود ❊ کافر از بیم توقع برود تا در چین

**حکایت** فقیهی
پدر را گفت هیچ ازین سخنان دلاویز متکلمان در من اثر نمی
کند بعلت آن که نمی بینم ایشانرا کرداری موافق گفتاری

ترک دنیا بمردم آموزند ❊ خویشتن سیم و غله اندوزند
عالمی که گفت باشد و بس ❊ چون بگوید نگیرد اندر کس
عالم آن کس بود که بد نکند ❊ نه بگوید بخلق و خود بکند

**قوله تعالی** أَتَأْمُرُونَ النَّاسَ بِالْبِرِّ وَتَنْسَوْنَ أَنْفُسَكُمْ

**بیت**

عالم که کامرانی و تن پروری کند ❊ او خویشتن گمست کرا رهبری کند

پدر گفت ای پسر بمجرد این خیال باطل نشاید روی از تربیت
ناصحان بر تافتن و راه بطالت گرفتن و علما را بضلالت
منسوب کردن و در طلب علم معصوم از فواید علم محروم ماندن

**مثل** همچو نابینایی که شبی در وحل افتاد و گفت ای مسلمانان
چراغی فرا راه من دارید زنی فاجره بشنید و گفت تو که
چراغ نبینی بچراغ چه بینی و همچنین مجلس وعظ چون کلبهٔ
بزازست آنجا تا نقدی ندهی بضاعتی نستانی و اینجا تا
ارادتی نیاری سعادتی نبری

**قطعه**

گفت عالم بگوش جان بشنو ❊ ور نماند بگفتنش کردار
باطلست آنکه مدعی گوید ❊ خفته را خفته کی کند بیدار
مرد باید که گیرد اندر گوش ❊ ور نوشتست پند بر دیوار

**حکایت منظومه**

صاحبدلی بمدرسه آمد ز خانقاه ❊ بشکست عهد صحبت اهل طریق را
گفتم میان عالم و عابد چه فرق بود ❊ تا اختیار کردی ازان این فریق را
گفت آن گلیم خویش بدر میبرد ز موج ❊ وین سعی میکند که بگیرد غریق را

**حکایت** یکی بر سر راهی مست خفته بود و زمام اختیار از

دست رفته عابدی بر سر او گذر کرد و در حالت مستقبح او نظر کرد جوان مست سر بر آورد و گفت قوله تعالی وَإِذَا مَرُّوا بِاللَّغْوِ مَرُّوا كِرَامًا بیت عربی

اذا رایت اثیما کن ساترا و حلیما
یا من یقبح لغوی لم لا تمر کریما

مثنوی

متاب ای پارسا روی از گنه کار
ببخشایندگی بروی نظر کن
اگر من ناجوانمردم بکردار
تو بر من چون جوانمردی گذر کن

حکایت

طایفه رندان بانکار درویشی بدر آمدند و سخنهای ناسزا گفتند و بزدند و برنجانیدند شکایت پیش پیر طریقت برد و گفت چنین حالتی رفت گفت ای فرزند خرقه درویشان جامه رضاست هر که درین کسوت تحمل نامرادی نکند مدعیست و خرقه بر وی حرام

دریای فراوان نشود تیره بسنگی
عارف که برنجد تنک آبست هنوز
گر گزندت رسد تحمل کن
که بعفو از گناه پاک شوی
ای برادر چون عاقبت خاکست
خاک شو پیش از آنکه خاک شوی

حکایت منظومه

این حکایت شنو که در بغداد
رایت و پرده را خلاف افتاد
رایت از گرد راه و رنج رکاب
گفت با پرده از طریق عتاب
من و تو هر دو خواجه تاشانیم
بنده بارگاه سلطانیم
من ز خدمت دمی نیاسودم
گاه و بیگاه در سفر بودم
تو نه رنج آزموده نه حصار
نه بیابان و باد و گرد و غبار
قدم من بسعی پیشترست
پس چرا عزت تو بیشترست
تو بر بندگان مه رویی
با کنیزان یاسمن بویی
من فتاده بدست شاگردان
بسفر پای بند و سرگردان
گفت من سر بر آستان دارم
نه چو تو سر بر آسمان دارم
هر که بیهوده گردن افرازد
خویشتن را بگردن اندازد

حکایت

یکی از صاحب دلان زور آزمایی را دید بهم بر آمده و در خشم شده و کف بر دماغ آورده گفت این را چه حالتست کسی گفت فلان کس دشنامش داده است گفت این فرومایه هزار من سنگ بر میدارد و طاقت سخنی نمی آرد قطعه

لاف سرپنجگی و دعوی مردی بگذار
عاجز نفس فرومایه چه مردی چه زنی

گرت از دست برآید دهنی شیرین کن ❁ مردی آن نیست که مشتی بزنی بر دهنی

اگر خود بر درد پیشانهٔ پیل ❁ نه مردست آنکه در وی آدمی نیست

بنی آدم سرشت از خاک دارد ❁ اگر خاکی نباشد آدمی نیست

**حکایت** بزرگی را پرسیدم از سیرت اخوان صفا گفت کمینه آنکه مراد خاطر یاران بر مصالح خود مقدم دارد و حکما گفته‌اند برادر که در بند خویشتنست نه برادر و نه خویشتنست **نظم**

همراه اگر شتاب کند همره تو نیست ❁ دل در کسی مبند که دلبستهٔ تو نیست

چون نبود خویش را دیانت و تقوی ❁ قطع رحم بهتر از مودت قربی

یاد دارم که مدعی درین بیت بر قول من اعتراض کرد و گفت حق تعالی در کتاب مجید از قطع رحم نهی کرده است و بمودت ذی القربی فرموده و آنچه تو گفتی مناقض آنست گفتم غلط کردی که موافق قرآنست **قوله تعالی** وان جاهداک علی ان تشرک بی ما لیس لک به علم فلا تطعهما **بیت**

هزار خویش که بیگانه از خدا باشد ❁ فدای یک تن بیگانه کاشنا باشد

## حکایت منظومه

پیرمردی لطیف در بغداد ❁ دختر خود بکفشدوزی داد

مردک سنگدل چنان بگزید ❁ لب دختر که خون ازو بچکید

بامدادان پدر چنان دیدش ❁ پیش داماد رفت و پرسیدش

کای فرومایه این چه دندانست ❁ چند خایی لبش نه انبانست

بمزاحت نگفتم این گفتار ❁ هزل بگذار و جد ازو بردار

خوی بد در طبیعتی که نشست ❁ نرود جز بوقت مرگ از دست

**حکایت** فقیهی دختری داشت بغایت زشت بجای زنان رسیده و باوجود جهاز و نعمت کسی بمناکحت او رغبت نمی‌نمود

زشت باشد دبیقی و دیبا ❁ که بود بر عروس نازیبا

فی الجمله بحکم ضرورت با ضریری عقد نکاحش بستند در آن تاریخ حکیمی از سرندیب رسیده که دیدهٔ نابینایان روشن کردی فقیه را گفتند چرا داماد را علاج نکنی گفت ترسم که بینا شود و دخترم را طلاق دهد **مصراع** شوی زن زشت روی نابینا به

**حکایت** پادشاهی بچشم حقارت در طایفهٔ درویشان

نظر کردی یکی از ایشان بفراست دریافت و گفت ای ملک ما درین دنیا بجیش از تو کمتریم و بعیش خوشتر و بمرگ برابر و بقیامت بهتر

اگر کشورگشای کامرانست ❁ اگر درویش حاجتمند نانست

در آن ساعت که خواهند این و آن مرد ❁ نخواهند از جهان بیش از کفن برد

چو رخت از مملکت بربست خواهی ❁ گدایی خوشترست از پادشاهی

ظاهر حال درویشان جامه ژنده است و موی سترده و حقیقت آن دل زنده است و نفس مرده **قطعه**

نه آنکه بر در دعوی نشیند از خلقی ❁ وگر خلاف کنندش بجنگ برخیزد

گر ز کوه فرو غلطد آسیا سنگی ❁ نه عارفست که از راه سنگ برخیزد

طریق درویشان ذکرست و شکر و خدمت و طاعت و ایثار و قناعت و توحید و توکل و تسلیم و تحمل هر که بدین صفتها موصوفست بحقیقت درویشست اگرچه در قباست و اما هرزه گوی بی نماز و هواپرست و هوس باز که روز با شب آرد در بند شهوت و شبها روز کند در خواب غفلت و بخورد هرچه در میان آید و بگوید هرچه بزبان آید رندست اگرچه در عباست **قطعه**

ای درونت برهنه از تقوی ❁ کز برون جامه ریا داری

پرده هفت رنگ در مگذار ❁ تو که در خانه بوریا داری

## حکایة منظومه

دیدم گل تازه چند دسته ❁ بر گنبد از گیاه بسته

گفتم چه بود گیاه ناچیز ❁ تا در صف گل نشیند او نیز

بگریست گیاه و گفت خاموش ❁ صحبت نکند کرم فراموش

گر نیست جمال و رنگ و بویم ❁ آخر نه گیاه باغ اویم

من بنده حضرت کریمم ❁ پرورده نعمت قدیمم

گر بی هنرم وگر هنرمند ❁ لطفست امیدم از خداوند

با آنکه بضاعتی ندارم ❁ سرمایه طاعتی ندارم

او چاره کار بنده داند ❁ گر هیچ وسیلتش نماند

رسمست که مالکان تحریر ❁ آزاد کنند بنده پیر

ای بار خدای گیتی آرای ❁ بر بنده پیر خود ببخشای

سعدی ره کعبه رضا گیر ❁ ای مرد خدا ره خدا گیر

بدبخت کسی که سر بتابد ❁ زین در که در دگر نیابد

حکایت از یکی پرسیدند که از سخاوت و شجاعت کدام بهتر است

گفت آنرا که سخاوت هست بشجاعت حاجت نیست

نوشته است بر گور بهرام گور • که دست کرم به ز بازوی زور

نماند حاتم طایی ولیک تا باید • بماند نام بلندش بنکویی مشهور

زکوة مال بدر کن که فضلهٔ رزرا • چو باغبان بزند بیشتر دهد انگور

## باب سوم در فضیلت قناعت

حکایت خواهندهٔ مغربی در صف بزازان حلب میگفت ای خداوندان نعمت اگر شما را انصاف بودی و ما را قناعت رسم سؤال از جهان برخاستی

قطعه

ای قناعت توانگرم گردان • که ورای تو هیچ نعمت نیست

کنج صبر اختیار لقمان است • هر کرا صبر نیست حکمت نیست

حکایت دو امیر زاده بودند در مصر یکی علم آموخت و دیگری مال اندوخت این علامهٔ عصر شد و آن عزیز مصر گشت پس این توانگر بچشم حقارت در فقیه نظر کرد و گفت من بسلطنت رسیدم و تو همچنان در مسکنت بماندی گفت ای برادر شکر نعمت باری تعالی بر منست که میراث پیغمبران یافتم یعنی علم و ترا میراث فرعون و هامان یعنی ملک مصر

نظم

من آن مورم که در پایم بمالند • نه زنبورم که از دستم بنالند

کجا خود شکر این نعمت گذارم • که زور مردم آزاری ندارم

حکایت درویشی را شنیدم که در آتش فاقه همی سوخت و خرقه بر خرقه میدوخت و تسکین خاطر خود بدین بیت میکرد

بیت

بنان خشک قناعت کنیم و جامهٔ دلق • که بار محنت خود به که بار منت خلق

کسی گفتش چه نشینی که فلان درین شهر طبعی کریم دارد و کرمی عمیم میان بخدمت آزادگان بسته و بر در دلها نشسته اگر بصورت حال تو مطلع گردد پاس خاطر عزیزان منت دارد گفت خاموش که در نیستی مردن به که حاجت پیش کسی بردن

قطعه

هم رقعه دوختن به و الزام کنج صبر • کز بهر جامه رقعه بر خواجگان نوشت

حقا که با عقوبت دوزخ برابرست • رفتن بپای مردی همسایه در بهشت

حکایت یکی از ملوک عجم طبیبی حاذق بخدمت مصطفی علیه السلام فرستاد از برای معالجهٔ اصحاب سالی در دیار عرب بود و کسی تجربتی پیش او نیامد و معالجتی از وی نخواست پیش رسول علیه السلام آمد و گفت

که مرا برای معالجت اصحاب فرستاده‌اند درین مدت کسی
التفات نکرد تا خدمتی که بر بنده معینست بجای آرم رسول علم
فرمود که این طایفه را طریقتیست که تا اشتها غالب نشود چیزی
نخورند و هنوز اشتها باقی باشد که دست از طعام بدارند
حکیم گفت اینست سبب تندرستی پس زمین خدمت ببوسید
و برفت **نظم** سخن آنگه کند حکیم آغاز
یا سر انگشت سوی لقمه دراز ۝ که ز ناگفتنش خلل زاید
یا ز ناخوردنش بجان آید ۝ لاجرم حکمتش بود گفتار
خوردنش تندرستی آرد بار ۝ **حکایت** یکی توبه
بسیار کردی و باز شکستی تا یکی از مشایخ بدو گفت
چنین مینماید که بسیار خوردن عادت داری و قید نفس از موی
باریکترست و نفس چنین که تو می‌پروری روزی زنجیر بگسلاند و
ترا بدرد **بیت** یکی بچه گرگ می‌پرورید ۝
چون پرورده شد خواجه را بردرید ۝ **حکایت** در سیرت
اردشیر بابکان آمده است که حکیمی عرب را پرسیدند که روزی چه

مایه طعام باید خوردن گفت صد درم سنگ کفایتست
گفت این قدر چه قوت دهد گفت هذا المقدار یحملک
و ما زاد علی ذلک فانت حامله یعنی این قدر ترا بر پای می
دارد و هرچه برین زیاده کنی تو حمال آنی **بیت**
خوردن برای زیستن و ذکر کردنست ۝
۝ تو معتقد که زیستن از بهر خوردنست
**حکایت** دو درویش خراسانی ملازم صحبت
یکدیگر بودندی و باهم سیاحت کردندی یکی ضعیف بود که
بهر دو شب افطار کردی و آن دیگر قوی که روزی سه بار
طعام خوردی اتفاقا بر در شهری بتهمت جاسوسی گرفتار
آمدند هر دو را در خانه کردند و در بگل برآوردند بعد از دو
هفته معلوم شد که بیگناه‌اند در بگشادند قوی را دیدند
مرده و ضعیف جان بسلامت برده مردمان درین عجب
ماندند حکیمی گفت خلاف این عجب بودی که آن بسیار خوار
بود طاقت بی‌نوایی نداشت هلاک شد و آن دیگر خویشتن

دار بود بر عادت خود صبر کرد و بسلامت بماند قطعه
چو کم خوردن طبیعت شد کسی را ۰ چو سختی پیشش آید سهل گیرد
وگر تن پرورست اندر فراخی ۰ چو تنگی بیند از سختی بمیرد

حکایت یکی از حکما پسر را نهی کرد از خوردن بسیار که سیری مردم را رنجور دارد گفت ای پدر گرسنگی مردم را بکشد نشنیده که ظریفان گفته اند بسیری مردن به که گرسنگی بردن گفت اندازه نگهدار قوله ع کلوا واشربوا ولا تسرفوا
نه چندان بخور کز دهانت برآید ۰ نه چندان که از ضعف جانت برآید
با آنکه در وجود طعامست عیش نفس ۰ رنج آورد طعام که بیش از قدر بود
گر گلشکر خوری بتکلف زیان کند ۰ ور نان خشک دیر خوری گلشکر بود

حکایت رنجوری را گفتند دلت چه می خواهد گفت آنکه دلم هیچ نخواهد بیت
معده چو کج گشت و شکم درد خاست ۰ سود ندارد همه اسباب راست

حکایت بقالی را درمی چند بر صوفیان گرد آمده بود و هر روز مطالبت کردی و سخنهای با خشونت گفتی اصحاب از تعنت او خسته خاطر بودند و جز از تحمل چاره نبود صاحب دلی از آن میان گفت نفس را وعده دادن بطعام آسانترست که بقال را بدرم
ترک احسان خواجه اولیتر ۰ کاحتمال جفای بوابان
بتمنای گوشت مردن به ۰ که تقاضای زشت قصابان

حکایت جوانمردی را در جنگ تاتار جراحتی هول رسید کسی گفتش فلان بازرگان نوشدارو دارد اگر خواهی باشد که قدری بدهد وگویند که آن بازرگان به بخل معروف بود بیت
گر بجای نانش اندر سفره بودی آفتاب ۰
۰ تا قیامت روز روشن کس ندیدی در جهان
جوانمرد گفت اگر نوشدارو خواهم بدهد یا ندهد و اگر دهد منفعت کند یا نکند پس از نوش داروی خواستن زهر قاتلست بیت
هرچه از دونان بمنت خواستی ۰ در تن افزودی و از جان کاستی
و حکیمان گفته اند که اگر آب حیات را بآب روی فروشند دانا نخرد که مردن بعزت به از زندگانی بمذلت بیت
اگر حنظل خوری از دست خوش خوی ۰ به از شیرینی از دست ترش روی

**حکایت** یکی از علما خورنده بسیار داشت و کفاف
اندک با یکی از بزرگان که حسن ظن بلیغ در حق او داشت
بگفت روی از توقع او درهم کشید و تعرض سؤال از اهل ادب
درنظرش ناپسند آمد **نظم** زبخت روی ترش کرده پیش یار عزیز
مرو که عیش برو نیز تلخ گردانی
بحاجتی که روی تازه روی و خندان رو
فرو نبندد کار گشاده پیشانی
آورده‌اند که
اندکی در وظیفهٔ او زیادت کرد و بسیاری از ارادت کم پس از
چند روز چون مودت معهود برقرار ندید گفت **عربی**
بِئسَ المَطاعِمُ حِینَ الذُّلِّ تَکسِبُها ٭ اَلقِدرُ مُنتَصِبٌ وَالقَدرُ مَخفُوضٌ
نانم افزود و آبرویم کاست ٭ بی نوایی به از مذلت خواست
**حکایت** درویشی را ضرورتی پیش آمد کسی گفت فلان
نعمتی بی قیاس دارد اگر بر حاجت تو واقف گردد همانا که
در قضای آن توقف ندارد گفت من او را ندانم گفت منت
رهبری کنم دستش بگرفت و بمنزل آنکس درآورد یکی را دید

لب فروهشته و تند نشسته سخن نگفت و بازگشت گفتش
چه کردی گفت عطای او را بلقای او بخشیدم **قطعه**
مبر حاجت بنزدیک ترش روی ٭ که از خوی بدش فرسوده گردی
اگر گویی غم دل با کسی گوی ٭ که از رویش بنقد آسوده گردی
**حکایت** خشکسالی در اسکندریه پدید آمد چنانک
عنان طاقت خلق از دست رفته بود و درهای آسمان بر زمین
بسته و فریاد اهل زمین باسمان پیوسته **قطعه**
نماند جانور از وحش و طیر و ماهی و مور ٭
٭ که بر فلک نشد از بی مرادی افغانش
عجب که دود دل خلق جمع می‌نشود ٭
٭ که ابر گردد و سیلاب دیده بارانش
در چنین سال مخنثی دور از دوستان که سخن در وصف او ترک
ادبست خاصه در حضرت بزرگان و بطریق اهمال از آن در
گذشتن هم نشاید که طایفه بعجز گوینده حمل کنند بدین دو بیت اختصار
کنیم که اندکی دلیل بسیاری بود و مشتی نمونهٔ خرواری

کوتهتر بکشد آن محنتش را ● تر زیرا بدان بنا باید کشت
چند باشد چو جسر بغدادش ● آب در زیر و آدمی بر پشت

چنین شخصی که طرفی از نعمت او شنیدی در آن سال نعمت بیکران داشت تنگدستانرا سیم و زر دادی و مسافرانرا سفره نهادی گروهی درویشان از جور فاقه بجان آمده بودند آهنگ دعوت او کردند و مشورت بمن آوردند سر از موافقت باز زدم و گفتم

نخورد شیر نیم خورد سگ ● گر بسختی بمیرد اندر غار
تن به بیچارگی و گرسنگی ● بنه و دست پیش سفله مدار
پرنیان و نسیج بر نااهل ● لاجورد و طلاست بر دیوار

**حکایت** حاتم طایی را گفتند از خود بزرگ همت تر در جهان کسی دیده و یا شنیده گفت بلی یک روز چهل شتر قربان کرده بودم و با امراء عرب بگوشه صحرا بیرون رفتیم خارکنی را دیدم که پشته خار فراهم آورده گفتمش بمهمان حاتم چرا نروی که خلقی بر سماط او گرد آمده اند گفت

هرکه نان از عمل خویش خورد ● منت حاتم طایی نبرد

من او را بهمت و جوانمردی برتر از خود دیدم

**حکایت** موسی عم درویشی را دید از برهنگی بریگ اندر شده گفت ای موسی دعایی بکن تا خدای تع مرا کفافی دهد که از بی طاقتی بجان آمدم موسی عم دعا کرد تا حق تع او را دستگاهی داد بعد از چند روز باز از مناجات آمد دیدش گرفتار و خلقی انبوه بر او گرد آمده گفت این را چه حالتست گفتند خمر خورده است و عربده کرده و یکی را کشته اکنون قصاص میکنند **نظم**

گربه مسکین اگر پر داشتی ● تخم گنجشک از جهان برداشتی
عاجز باشد که دست قدرت یابد ● برخیزد و دست عاجزان برتابد

موسی عم بحکمت جهان آفرین اقرار کرد و از تجاسر خویش استغفار ولو بسط الله الرزق لعباده لبغوا فی الارض برخواند **عربی**

مَاذَا اَخَاضَكَ يَا مَغْرُورُ فِي الْخَطَرِ ●
حَتّى هَلَكْتَ فَلَيْتَ النَّمْلَ لَمْ يَطِرِ ●

سفله چو جاه آمد و سیم و زرش ● سیلی خواهد بتحقیق سرش
این مثل آخر نه حکیمی زدست ● مور همان به که نباشد پرش

**حکمت** پدر را عسل بسیارست ولیکن پسر گرمی دارست
آنکس که توانگرت نمی گرداند ● او مصلحت تو از تو بهتر داند

**حکایت** اعرابی را دیدم در حلقهٔ جوهریان بصره حکایت همی کرد که وقتی در بیابان راه گم کرده بودم و از زاد معنی با من چیزی نمانده بود و دل بر هلاک نهادم تا که کیسهٔ یافتم پر از مروارید هرگز آن ذوق و شادی فراموش نمی کنم که پنداشتم که گندم بریانست و باز آن تلخی و نا امیدی فراموش نمی کنم که معلوم کردم که مروارید است **قطعه**

در بیابان خشک و ریگ روان ● تشنه را در دهان چه در چه صدف
مرد بی توشه کو فتاد ز پای ● بر کمر بند او چه زر چه خزف

**حکایت** یکی از عرب در بیابان از غایت تشنگی می گفت

یَا لَیْتَ قَبْلَ مَنِیَّتِی یَوْماً اَفُوزُ بِمُنْیَتِی
نَهْرٌ تَلَاطَمُ رُکْبَتِی وَاَظَلُّ اَمْلَأُ قِرْبَتِی

**حکایت** همچنین در قاع بسیط مسافری گم شده بود و قوت و قوتش نمانده و درمی چند در میان داشت بسیار بگردید راه بجایی نبرد و بسختی هلاک شد طایفهٔ برسیدند و درمها دیدندش پیش روی نهاده و بر خاک نبشته ●

گر همه زر جعفری داری ● مرد بی توشه بر نگیرد کام
در بیابان فقیر سوخته را ● شلغم پخته به که نقرهٔ خام

**حکایت** درویشی گفت هرگز از دور زمان ننالیده بودم و روی از گردش آسمان نکشیده مگر وقتی که پایم برهنه بود و استطاعت پای پوشی نداشتم بجامع کوفه در آمدم دلتنگ یکی را دیدم که پای نداشت سپاس و شکر نعمت حق بجای آوردم و بر بی کفشی صبر کردم **قطعه**

مرغ بریان بچشم مردم سیر ● کمتر از برگ تره بر خوانست
وانکه را دستگاه و قدرت نیست ● شلغم پخته مرغ بریانست

**حکایت** یکی از ملوک با تنی چند از خاصان در شکارگاهی بزمستانی از عمارت دور افتاده بود شب در آمد خانهٔ دهقانی دیدند ملک گفت شب آنجا رویم تا زحمت سرما نباشد یکی از وزرا گفت لایق قدر بلند پادشاه نباشد التجا بخانهٔ

دهقانی رکیک کردن هم اینجا خیمه زنیم و آتش کنیم دهقان را
خبر شد ماحضری ترتیب کرد و پیش سلطان برد و زمین
خدمت ببوسید و گفت قدر بلند سلطان بدین قدر نازل
نشدی ولیکن نخواستند که قدر دهقان بلند شود ملک را
سخن او مطبوع آمد شبانگه بمنزل او نقل کرد بامدادان خلعت و
نعمت بخشید و در رکاب ملک قدمی چند میرفت و می گفت

ز قدر و شوکت سلطان نگشت چیزی کم ❁
❁ از التفات بمهمان سرای دهقانی
کلاه گوشهٔ دهقان بآفتاب رسید ❁
❁ که سایه بر سرش انداخت چون تو سلطانی

**حکایت** گدایی هول را حکایت کنند که نعمت بیکران
داشت یکی از ملوک گفت مینماید که مال بیکران داری و ما را مهمی هست
اگر برخی از آن دستگیری کنی چون ارتفاع ولایت برسد وفا کرده
شود گفت لایق قدر بزرگوار خداوند جهان نباشد دست همت بمال
چون من گدایی آلوده کردن که جو جو فراهم آورده ام گفت غم

نیست که بتاتار میدهم که الخبیثات للخبیثین **قطعه**
گر آب چاه نصرانی نه پاکست ❁ جهود مرده می شوییم چه باکست
قالوا عجین الکلس لیس بطاهر ❁ قلنا نسد به شقوق المبرز
شنیدم که سر از فرمان ملک باز زد و حجت آوردن گرفت و شوخ
چشمی کردن ملک فرمود تا مضمون خطاب بزجر و توبیخ ازو
مستخلص کردند **قطعه** بلطافت چو بر نیاید کار
سر به بی حرمتی کشد ناچار ❁ هر که بر خویشتن نبخشاید
گر نبخشد کسی بر او شاید ❁ **حکایت** بازرگانی
را دیدم که صد و پنجاه شتر بار داشت و چهل بنده خدمتکار
شبی در جزیرهٔ کیش مرا بحجرهٔ خویش برد و همه شب
نیارامید از سخنهای پریشان گفتن که فلان انبارم بترکستانست
و فلان بضاعت بهندوستان و این قبالهٔ فلان زمینست
و فلان چیز را فلان ضمینست گاه گفتی که خاطر اسکندریه دارم
که هوایی خوشست و باز گفتی نه که دریای مغرب مشوشست
سعدیا سفر دیگر در پیشست اگر آن کرده شود بقیت عمر در

دنیا بگوشه بنشینم و ترک تجارت کنم گفتم ان کدام سفرست
گفت گوگرد پارسی بچین خواهم بردن شنیدم که عظیم قیمت دارد
و از انجا کاسه چینی بروم برم و دیبای رومی بهند و پولاد
هندی بحلب و آبگینه حلبی بیمن و برد یمانی بپارس و از ان
پس ترک تجارت کنم و بدکانی بنشینم چندان ازین
مالیخولیا فرو گفت که بیش طاقت گفتنش نماند گفت ای
سعدی تو نیز سخنی بگوی از انجا که دیده و شنیده گفتم رباعی

آن شنیدستی که در صحرای غور ● بارسالاری بیوفتاد از ستور
گفت چشم تنگ دنیادار را ● یا قناعت پر کند یا خاک گور

حکایت مالداری را شنیدم که ببخل چنان معروف بود که
حاتم طایی بسخا و جود ظاهرش بنعمت آراسته و خست نفس
جبلی همچنان در باطنش متمکن که نانی بجانی از دست ندادی و
گربه ابوهریره را بلقمه ننواختی و سگ اصحاب کهف را استخوان
نینداختی فی الجمله خانه او را کسی ندیدی در گشاده و سفره او را سر
گشاده بیت

درویش بجز بوی طعامش نشنیدی ● مرغ از پی نان خوردن او ریزه نچیدی [illegible]

شنیدم که
بدریای مغرب راه مصر بر گرفته و خیال فرعونی در سر حتی اذا
ادرکه الغرق ناگاه باد مخالف از گرد کشتی برآمد بیت

با طبع ملولت چکند دل که نسازد ● شرطه همه وقتی نبود لایق کشتی

دست دعا برآورد و فریاد بی فایده کردن گرفت بیت

دست تضرع چه سود بنده محتاج ● وقت دعا بر خدا وقت کرم در بغل
از زر و سیم راحتی برسان ● خویشتن هم تمتعی برگیر
چونکه این خانه از تو خواهد ماند ● خشتی از سیم و خشتی از زر گیر

آورده اند که در مصر اقارب داشت بقیت مال او توانگر
شدند و جامهای کهن بمرگ او بدریدند و خز و دمیاطی بریدند
و هم در آن هفته یکی را از ایشان دیدم بر بادپایی روان
و غلامی پری پیکر در پی او دوان با خود گفتم قطعه

وه که گر مرده باز گردیدی ● بمیان قبیله و پیوند
رد میراث سختر بودی ● وارثانرا ز مرگ خویشاوند

بسابقه معرفتی که میان ما بود آستینش گرفتم و گفتم بیت

بخور ای نیک سیرت سره مرد • کان نکون بخت گرد کرد و نخورد
حکایت صیادی ضعیف را ماهی قوی در دام افتاد طاقت
حفظ آن نداشت ماهی برو غالب آمد و دام از دستش در ربود نظم
شد غلامی که آب جو آرد • آب جو آمد و غلام ببرد
دام هر بار ماهی آوردی • ماهی این بار رفت و دام ببرد
دیگر صیادان دریغ خوردند و ملامتش کردند که چنین صیدی که
در دامت افتاد ندانستی نگاه داشتن گفت ای برادر چون تواند که
مرا روزی نبود و ماهی را همچنان روزی مانده بود صیاد نی
روزی در دجله ماهی نگیرد و ماهی بی اجل بر خشک نمیرد
حکایت دست و پا بریده هزارپای را بکشت صاحب
دلی برو بگذشت و گفت سبحان الله با هزار پای که داشت چون اجلش
فرا رسید از بی دست و پایی نتوانست گریختن نظم
چو آید ز پی دشمن جان ستان • ببندد اجل پای مرد دوان
در آن دم که دشمن پیاپی رسید • کمان کیانی نشاید کشید
حکایت ابلهی را دیدم سمین و خلعتی در بر ثمین و مرکب

تازی در زیر و قصب مصری بر سر کسی گفت ای سعدی چگونه
می بینی این دیبای معلم بر این حیوان لا یعلم گفتم خطی زشت است
که به آب زر نوشته است عربی قد شابه بالوری حمار •
عجلا جسدا له خوار • بآدمی نتوان گفت ماند این حیوان
مگر دراعه و دستار و نقش بیرونش • بگرد در همه اسباب ملک هستی او
که هیچ چیز نبینی حلال جز خونش • شریف اگر متضعف شود خیال مبند
که پایگاه بلندش ضعیف خواهد شد • ور آستانه سیمین بمیخ زر بندند
گمان مبر که یهودی شریف خواهد شد • حکایت دزدی
گدایی را گفت شرم نداری که از برای جوی سیم دست پیش هر
لئیم دراز می کنی گفت نظم دست دراز از پی یک حبه سیم
به که ببرند بدانگی و نیم • حکایت مشت زنی را
حکایت کنند که از دهر مخالف بجان آمده بود و از حلق فراخ
و دست تنگی بفغان شکایت پیش پدر برد و اجازت خواست که
عزم سفر دارم مگر بقوت بازو دامن کامی بکف آرم نظم
فضل و هنر ضایعست تا ننمایند • عود بر آتش نهند و مشک بسایند

پدر گفت ای پسر این خیال محال از سر بدر کن و پای قناعت در
دامن سلامت کش که بزرگان گفته اند دولت نه بکوشیدنست
بلک چاره کم جوشیدنست بیت
کس نتواند گرفت دامن دولت بزور
کوشش بی فایدست وسمه بر ابروی کور
اگر بهر سر مویت دو صد هنر باشد ・ هنر بکار نیاید چو بخت بد باشد
چکند زورمند وارون بخت ・ بازوی بخت به که بازوی سخت
پسر گفت ای پدر فواید سفر بسیارست از نزهت خاطر و
جذب فواید و دیدن عجایب و شنیدن غرایب و تفرج بلدان و مجاورت
خلان و تحصیل جاه و ادب و مزید مال مکتب و معرفت یاران و تجربت
روزگاران چنانک سالکان طریقت گفته اند نظم
تا بدکان و خانه در گروی ・ هرگز ای خام آدمی نشوی
برو اندر جهان تفرج کن ・ پیش از ان روز کز جهان بروی
پدر گفت ای پسر منافع سفر بدین نمط که گفتی بی شمارست
ولیکن مسلم پنج طایفه راست نخستین بازرگانی که با وجود

نعمت و مکنت و غلامان و کنیزان دلاویز و شاگردان چابک دارد
هر روز بشهری و هر شب بمقامی و هر دم بتفرجگاهی از نعیم دنیا
متمتع شود بیت منعم بکوه و دشت و بیابان غریب نیست
هر جا که رفت خیمه زد و خوابگاه ساخت
وان را که بر مراد جهان نیست دسترس
در زاد بوم خویش غریبست و ناشناخت
دوم عالمی که بمنطق شیرین و قوت فصاحت و مایه بلاغت
هر جا که رود بخدمتش اقدام نمایند و اکرام کنند قطعه
وجود مردم دانا مثال زر طلاست ・ که هر کجا رود قدر و قیمتش دانند
بزرگزاده نادان بشهر واماند ・ که در دیار غریبش بهیچ نستانند
سوم خوب رویی که درون صاحبدلان بمخالطت او میل کنند
و صحبتش را غنیمت شناسند و خدمتش را منت دانند که حکما گفته اند
اندکی جمال به از بسیاری مال و روی زیبا مرهم دلهای خسته است
و کلید درهای بسته قطعه شاهد آنجا که رود عزت و حرمت بینند
ور برانند بقهرش پدر و مادر خویش

پر طاوس بر اوراق مصاحف دیدم

گفتم این منزلت از قدر تو می‌بینم بیش

گفت خاموش که هر کس که جمالی دارد

هر کجا پای نهد دست ندارندش پیش

چون در پسر موافقت دلبری بود

اندیشه نیست گر پدر از وی بری بود

او گوهرست گو صدفش در میان مباش

در یتیم را همه کس مشتری بود

چهارم خوش آوازی که بحنجرهٔ داودی آب از جریان و مرغ از طیران باز دارد پس بوسیلت این فضیلت دل مردمان صید کند و ارباب معنی بمنادمت او رغبت نمایند عربی

سَمعِی اِلَی حُسنِ الاَغَانِی — مَن ذَا الَّذِی جَسَّ المَثَانِی

چه خوش باشد آواز نرم حزین — بگوش حریفان مست صبوح

به از روی خوبست آواز خوش — که آن حظ نفسست و این قوت روح

پنجم پیشه وری که بسعی بازو کفافی حاصل کند تا آب روی از بهر نان ریخته نگردد چنانک خردمندان گفته اند

گر بغریبی رود از شهر خویش — سختی و محنت نبرد پینه دوز

ور بخرابی فتد از مملکت — گرسنه خسبد ملک نیمروز

چنین صفتها که بیان کردم در سفر موجب جمعیت خاطر باشد و داعیهٔ طیب عیش اما آنک ازین جمله بی بهره است بخیال باطل در جهان برود دیگر کسی نام و نشان او نشنود چنانک گفته اند قطعه

هر آنک گردش گیتی بکین او برخاست — بغیر مصلحتش رهبری کند ایام

کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید — قضا همی بردش تا بسوی دانه و دام

پسر گفت ای پدر قول حکما را چگونه مخالفت کنم که گفته اند رزق اگرچه مقسومست باسباب حصول آن تعلق شرطست و بلا اگرچه مقدرست از ابواب دخول آن احتراز واجب قطعه

رزق اگرچند بی گمان برسد — شرط عقلست جستن از درها

ورچه کس بی اجل نخواهد مرد — تو مرو در دهان اژدرها

درین صورت که منم با پیل دمان بزنم و با شیر ژیان در افکنم پس مصلحت آنست که سفر کنم کزین بیش طاقت بی نوایی نکنم

چون مرد در فتاد ز جای و مقام خویش •
دیگر چه غم خورد همه آفاق جای اوست
شب هر توانگری بسرایی همی رود • درویش هر کجا که شب آمد سرای اوست

این بگفت و همت خواست و پدر را وداع کرد و روان شد. و هنگام رفتن شنیدندش که می رفت و می گفت

هنرور چو بختش نباشد بکام • بجایی رود کش ندانند نام

تا برسید بکنار آبی که سنگ از صلابت او بر سنگ همی آمد و آوازش بفرسنگ میرفت

سهمگن آبی که مرغ آبی در وایمن نبود • کمترین موج آسیاسنگ از کنارش در ربود

گروهی مردمانرا دید که هر یک بقراضه در معبر نشسته و رخت سفر بسته جوانرا دست عطا بسته بود زبان ثنا برگشاد چندانکه زاری کرد یاری نکردند و گفتند

بی زر نتوانی که کنی بر کس زور • ور زر داری بزور محتاج نه

ملاح بی مروت از و بخندید و بر گردید و گفت

زر نداری نتوان رفت بزور از دریا • زور ده مرده چه باشد زر یک مرده بیار

جوانرا ازین طعنه دل بهم برآمد خواست که از و انتقام بکشد کشتی رفته بود آواز داد که اگر بدین جامه که پوشیده ام قانع شوی دریغ نیست ملاح طمع کرد و کشتی را باز گردانید

بدوزد شره دیده هوشمند • درآرد طمع مرغ و ماهی ببند

چندانکه دست جوان بریش و گریبانش رسید و او را بخود درکشید و بی محابا فروکوفت یارش از کشتی بدرآمد که پشتی کند همچنان درشتی دید پشت گردانید مصلحت جز آن ندیدند که با او مصالحت کنند و باجرت کشتی مسامحت

چو پرخاش بینی تحمل بیار • که سهلی ببندد در کارزار
لطافت کن آنجا که بینی ستیز • نبرد قز نرم را تیغ تیز
بشیرین زبانی و لطف و خوشی • توانی که پیلی بمویی کشی

بعذر ماضی در قدمش افتادند و بوسه چند بنفاق بر سر و رویش دادند و بکشتی درآوردند و روان شدند تا برسیدند بستونی که از عمارت یونان در آب استاده بود ملاح گفت کشتی را خللی هست یکی از شما که دلاورتر است و مردانه تر و زورمند

باید که بدین ستون برود و ریسمانی کشتی بگیرد تا عمارت
کنیم جوان بغرور دلاوری که در سر داشت از خصم دل آزرده نیندیشید
و قول حکما کار نداشت که گفته‌اند هر که را رنجی بدل رسانیدی
اگر در عقبش صد راحت برسانی از پاداش آن یک رنج ایمن
مباش که پیکان از جراحت بدر آید و آزار در دل بماند مثل

چه خوش گفت بکتاش با خیلتاش    چو دشمن خراشیدی ایمن مباش

مشو ایمن که تنگ دل گردی    چون ز دستت دلی بتنگ آید

سنگ بر باروی حصار مزن    که بود کز حصار سنگ آید

چندانکه مقود کشتی بر ساعد پیچید و بر بالای ستون رفت
ملاح زمام از کفش در ربود و کشتی را براند و برفت بیچاره در
آنجا متحیر بماند روزی دو بلا و محنت دید و سختی کشید سوم
روز خواب گریبانش گرفت و بآب انداخت بعد از شبان
روزی دیگر بکنار افتاد از حیاتش رمقی مانده بود برگ درختان
خوردن گرفت و بیخ گیاهان بر آوردن تا اندکی قوت یافت
سر در بیابان نهاد و برفت تا تشنه و گرسنه و بی طاقت

شد ناگاه بسر چاهی برسید قومی را دید برو گرد آمده بودند
و شربتی آب به پشیزی آشامیدند جوان را پشیزی نبود
آب طلب کرد ندادند دست تعدی دراز کرد میسر نشد چند را
فرو کوفت مردان غلبه کردند و بی محابا بزدند قطعه

پشه چو پر شد بزند پیل را    با همه تندی و صلابت که اوست

مورچگان را چو بود اتفاق    شیر ژیان را بدرانند پوست

بحکم ضرورت در پی کاروان افتاد و برفت شبانگه برسیدند
بمقامی که از دزدان در خطر بود کاروانیان را دید لرزه بر اندام
افتاده و دل بر هلاک نهاده گفت اندیشه مدارید که یکی منم درین
میان که به پنجاه مرد را جواب دهم و دیگر جوانان هم یاری کنند
مردمان را بلاف او دل قوی شد و بصحبت او شادمانی گشتند
و بزاد و آبش دستگیری کردند جوان را آتش معده بالا گرفته بود
و عنان صبر و طاقت از دست رفته لقمه چند از سر اشتها تناول
کرد و دمی چند شربت آب از پی آن بیاشامید تا دیو درونش
بیارامید و خوابش در ربود و بخفت پیرمردی پخته و جهان

دیده در کاروان بود و گفت ای یاران من ازین بدرقهٔ شما
اندیشناکم نه چندانکه از دزدان چنانکه حکایت کنند که عزبی را
درمی چند بود و شب از تشویش آن تنها خوابش نبردی یکی از دوستان
نزد خود آورد تا وحشت تنهایی بدیدار او منصرف کرد و شبی
چند در صحبت او بود چندانکه بر درمهاش وقوف یافت ببرد و بخورد و
سفر کرد بامدادان عزب را دیدند عریان و گریان گفتند حال
چیست مگر آن درمهای ترا دزد برد گفت لا والله بدرقه برد قطعه

هرگز ایمن ز مار ننشستم * تا بدانستم آنچه خصلت اوست
زخم دندان دشمنی بترست * که نماید بچشم مردم دوست

چه دانید که این هم از جملهٔ دزدان باشد و بعیاری در میان ما
تعبیه شده باشد تا وقت فرصت یارانرا خبر کند پس مصلحت آن می
بینم که مر او را خفته بگذاریم جوانان را تدبیر پیر استوار آمد و
مهابتی از مشت زن در دل گرفتند رخت برداشتند و جوانرا
خفته بگذاشتند آنگاه خبر یافت که آفتاب بر کتف تافت سر بر
آورد و کاروانرا ندید بیچاره بسی بگردید و راه بجایی نبرد تشنه



و بی نوا روی بر خاک و دل بر هلاک نهاد و گفت عربی

مَنْ ذا یُحَدِّثُنی وَزَمَّ العیس * ما للغریب سوی الغریب انیس
درشتی کند بر غریبان کسی * که نابوده باشد بغربت بسی

او درین سخن بود که پادشاه زاده در پی صیدی از لشکریان دور
افتاده بود بر بالای سرش فرا رسید و این بشنید و در
هیأتش نظر کرد صورت ظاهرش پاکیزه دید و حالش پریشان
پرسید که از کجایی و بدین جای چگونه افتادی برخی از آنچه بر
سرش گذشته بود اعادت کرد ملک زاده را بر او رحم آمد
خلعت و نعمت داد و معتمدی همراه او کرد تا بشهر خویش باز آمد
پدرش بدیدن او شادمانی کرد و بر سلامت حالش شکر
گفت شبانگه از آنچه بر سر او رفت از حالت کشتی و جور ملاح
و روستاییان و غدر کاروانیان با پدر گفت پدر گفت
نگفتمت در وقت رفتن که تهی دستانرا دست دلیری بسته است
و پنجهٔ شیری شکسته بیت چه خوش گفت آن تهی دست سلحشور
جوی زر بهتر از پنجاه من زور مثل پسر گفت ای پدر تا رنج

نبری گنج برنداری و تا جان در خطر ننهی بر دشمن ظفر نیابی
و تا دانه پریشان نکنی خرمن برنگیری نبینی که باندک مایه رنجی که
بردم چه مایه گنج آوردم و بنیشی که خوردم چه مایه عسل
حاصل کردم نظم گرچه بیرون ز رزق نتوان خورد
در طلب کاهلی نشاید کرد غواص اگر اندیشه کند کام نهنگ
هرگز نکند در گرانمایه بچنگ آسیا سنگ زیرین متحرک
نیست لاجرم تحمل بار گران می کند قطعه
چه خورد شیر شرزه در بن غار باز افتاده را چه قوت بود
گر تو در خانه صید خواهی کرد دست و پایت چو عنکبوت بود
پدر گفت ای پسر درین نوبت فلک ترا یاوری کرد و اقبال
رهبری تا گلت از خار و خارت از پای بدر آمد و صاحب دولتی
بر تو رسید و بر تو ببخشید و کسر حالت را بتفقدی جبر کرد و
چنین اتفاق نادر افتد و بر نادر حکم نتوان کرد نظم
صیاد نه هر بار شغالی گیرد افتد که یکی روز پلنگش بدرد
مثل چنانکه یکی از ملوک پارس نگین گرانمایه بر انگشتری

داشت باری بحکم تفرج با تنی چند از خاصان بمصلای
شیراز بیرون رفت فرمود تا انگشتری را بر گنبد
عضد نصب کردند تا هر که تیر از حلقه انگشتری بگذراند خاتم
او را باشد اتفاقا چهارصد حکم تیرانداز که در خدمت او بودند
جمله خطا کردند کودکی بر بام رباطی ببازیچه تیر از هر طرف
انداختی باد صبا تیر او را از حلقه انگشتری بگذرانید انگشتری
بوی ارزانی داشتند و نعمت بی قیاس دادند پسر تیر
و کمان را بسوخت گفتند چرا چنین کردی گفت تا رونق
اولین بر جای بماند قطعه که بود کز حکیم روشن رای
بر نیاید درست تدبیری گاه باشد که کودکی نادان
بغلط بر هدف زند تیری حکایت درویشی را
دیدم در غاری نشسته و در بروی خود از جهان بسته و
ملوک و سلاطین را در چشم همت او شوکت نمانده قطعه
هر که بر خود در سؤال گشاد تا بمیرد نیازمند بود
آز بگذار و پادشاهی کن گردن بی طمع بلند بود

یکی از ملوک آن طرف اشارت کرد که توقع بکرم اخلاق
عزیزان آنست که با نان و نمک با ما موافقت کنی شیخ
رضا داد که اجابت دعوت سنتست دیگر روز ملک بعذر
در قدمش رفت عابد برخاست و ملک را در کنار گرفت و تلطف
کرد چون غایب شد یکی از اصحاب پرسید شیخ را که چندین
ملاطفت با پادشاه خلاف عادت بودی درین چه
حکمت گفت نشنیدهٔ که گفته اند **نظم**

هرکه را بر سماط بنشینی ۞ واجب آید بخدمتش برخاست
گوش تواند که همه عمر وی ۞ نشنود آواز دف و چنگ و نی
دیده شکیبد ز تماشای باغ ۞ بی گل و نسرین بسر آرد دماغ
گر نبود بالش آکنده پر ۞ خواب توان کرد حجر زیر سر
ور نبود دلبر همخوابه پیش ۞ دست توان کرد در آغوش خویش
این شکم بی هنر پیچ پیچ ۞ صبر ندارد که بسازد بهیچ

## باب چهارم در فواید خاموشی حکایت

یکی از دوستانرا گفتم امتناع سخن گفتنم بعلت آن
اختیار افتاده که در غالب اوقات در سخن نیک و بد می افتد و
دیدهٔ دشمنان جز بر بدی نمی آید گفت ای برادر دشمنان
آن به که نیکی نبینند **بیت** هنر بچشم عداوت بزرگتر عیبست
گلست سعدی و در چشم دشمنان خارست ۞

نور گیتی فروز چشمهٔ هور ۞ در نیاید بچشم موشک کور
واخو العداوة لا یمر بصالح ۞ الا ویلمزه بکذاب اشر

**حکایت** بازرگانی را هزار دینار خسارت افتاد پسر را
گفت نباید که این با کسی در میان نهی گفت فرمان تراست و
لیکن مرا بر فایدهٔ این مطلع گردان که مصلحت در نهان داشتن آن
چیست گفت تا مصیبت دو نشود یکی نقصان مایه و دیگر شماتت
همسایه **بیت** مگو انده خویش با دشمنان
که لاحول گویند شادی کنان ۞ **حکایت** جوانی
خردمند از فنون و فضایل حظی وافر داشت و طبع لطیف چندانک
در محافل دانشمندان نشستی هیچ سخن نگفتی باری پدرش گفت
تو نیز از آنچه دانی چرا نگویی گفت ترسم که بپرسندم از آنچه

ندانم و شرمساری برم **قطعه** آن شنیدی که صوفیی میکوفت
زیر نعلین خویش میخی چند ● آستینش گرفت سرهنگی
که بیا نعل بر ستورم بند ● **حکایت** یکی از علماء
معتبر مناظره افتاد با یکی از ملاحده و با او بحجت بر نیامد
سپر بینداخت و برگشت کسی گفتش ترا با چندین علم و ادب
و فضل و حکمت با بی دینی بر نیامدی گفت علم من قرآنست و
و حدیث و گفتار مشایخ و او بدینها معتقد نیست و نمی شنود
و مرا شنیدن کفر او بچه کار آید **بیت**
آن کس که بقرآن و خبر زو نرهی ● آنست جوابش که جوابش ندهی
**حکایت** جالینوس ابلهی را دید که دست در گریبان دانشمندی
زده و بی حرمتی کرد گفت اگر این دانا بودی کار او با نادان
بدینجا نرسیدی **نظم** دو عاقل را نباشد کین و پیکار
نه دانایی ستیزد با سبکبار ● اگر نادان بوحشت سخت گوید
خردمندش بنرمی دل بجوید ● دو صاحب دل نگه دارند مویی
همیدون سرکشی و آزرم جویی ● اگر بر هر دو جانب جاهلانند

اگر زنجیر باشد بگسلانند ● یکی را زشتخویی داد دشنام
تحمل کرد و گفت ای خوب فرجام ● بتر زانم که خواهی گفت آنی
که دانم عیب من چون من ندانی ● **حکایت** سحبان
وایل را در فصاحت بی نظیر نهاده اند بحکم آنکه سالی بر سر قومی
سخن گفتی لفظی مکرر نکردی و اگر همان لفظ اتفاق افتادی بعبارت
دیگر گفتی و از جمله آداب ندمای ملوک یکی اینست **نظم**
سخن گرچه دلبند و شیرین بود ● سزاوار تصدیق و تحسین بود
چو یکبار گفتی مگو باز پس ● که حلوا چو یکبار خوردند بس
**حکایت** یکی از حکما شنیدم که میگفت هرگز کسی بجهل خود
اقرار نکند مگر آنکس که چون دیگری در سخن باشد هنوز تمام ناکرده
او سخن آغاز کند همان بجهل خود اقرار کرده باشد **نظم**
سخن را سرست ای خردمند و بن ● میاور سخن در میان سخن
خداوند تدبیر و فرهنگ و هوش ● نگوید سخن تا نبیند خموش
**حکایت** تنی چند از بندگان سلطان محمود حسن
میمندی را گفتند که سلطان امروز ترا چه گفت در فلان مصلحت

گفت شما هم پوشیده نیست گفتند تو دستور مملکتی آنچه با
تو گوید بامثال ما گفتن روا ندارد گفت باعتقاد آنکه داند که
بکس نگویم پس چرا می‌پرسید **بیت**
نه در هر سخن بحث کردن رواست ◦ بسر شاه سر خویشتن نشاید باخت
**حکایت** در بیع سرایی متردد بودم جهودی گفت
من از کدخدایان قدیم این محلتم وصف این خانه از من بپرس
بخر که هیچ عیب ندارد گفتم بجز آنکه تو همسایهٔ وی **قطعه**
خانه‌ای را که چون تو همسایه است ◦ ده درم سیم کم عیار ارزد
لیکن امیدوار باید بود ◦ که پس از مرگ تو هزار ارزد
**حکایت** یکی از شعرا پیش امیر دزدان رفت و ثنا
گفت فرمود تا جامه‌اش بستدند و از ده بدر کردند سگان
در قفایش افتادند خواست تا سنگی بردارد زمین یخ
بسته بود عاجز شد و گفت این چه حرامزاده مردمانند
سگ را گشاده و سنگ را بسته امیر دزدان از غرفه
بشنید و بخندید و گفت ای حکیم از من چیزی بخواه گفت

جامهٔ خود میخواهم اگر انعام فرمایی **بیت**
امیدوار بود آدمی بخیر کسان ◦
◦ مرا بخیر تو امید نیست بد مرسان ◦
**مصراع** رضینا من نوالک بالرحیل ◦ سالار
دزدان برو رحمت آمد جامه‌اش بفرمود و قبای پوستین
بران مزید کرد و درمی چند **حکایت** منجمی
بخانهٔ خود درآمد یکی بیگانه را دید که با زن او بهم نشسته
دشنام داد و سقط گفت فتنه و آشوب برخاست صاحب
دلی برین واقف شد و گفت ◦ تو بر اوج فلک چه دانی چیست
چو ندانی که در سرای تو کیست ◦ **حکایت** خطیبی
کریه الصوت خود را خوش آواز پنداشتی و فریاد بی
فایده داشتی گفتی نعیب غراب البین در پردهٔ الحان اوست
یا آیت انّ انکر الاصوات لصوت الحمیر در شان او **عربی**
اذا نهق الخطیب ابو الفوارس ◦ له صوت یهد اصطخر فارس
مردمان ده بعلت جاهی که داشت بلیتش می‌کشیدند

و اذیتش مصلحت نمی دیدند تا یکی از خطبای آن اقلیم که با وی
عداوت نهانی داشت باری بپرسیدن او آمد وگفت ترا خوابی
دیده ام خیر باد گفت چه دیدی گفت چنان دیدم که ترا آواز
خوش بودی و مردمان از نفست در راحت خطیب اندرین
لختی بیندیشید وگفت چه مبارک خوابست این که دیدی
که مرا بر عیب من مطلع گردانی معلوم شد که آواز ناخوش دارم
و خلق از نفسم در رنجند توبه کردم که دیگر خطبه نخوانم مگر باهستگی

از صحبت دوستان برنجم ❁ کاخلاق بدم حسن نمایند
عیبم هنر و کمال بینند ❁ خارم گل و یاسمن نمایند
کو دشمن شوخ چشم چالاک ❁ تا عیب مرا بمن نمایند

**حکایت** یکی در مسجد سنجاریه بتطوع بانگ نماز گفتی
بآوازی که مستمعان را ازو نفرت گرفتندی و صاحب مسجد
امیر عادل بود نکوسیرت نخواستش که دل آزرده گردد گفت
ای جوانمرد این مسجد را موذنانند قدیم اند که هر یکی را از ایشان
پنج دینار ادرار است ترا ده دینار میدهم تا بجای دیگر روی

برین اتفاق افتاد و برفت بعد از مدتی پیش امیر باز آمد
وگفت ای خداوند مرا حیف کردی که بده دینارم ازین بقعه
روان کردی آنجا که رفته ام راضی اند که بیست دینارم
می دهند که جای دیگر روم قبول نمیکنم امیر بخندید وگفت
زنهار نستانی که به پنجاه دینار هم راضی شوند

بتیشه کس نخراشد ز روی خارا گل ❁
چنانکه بانگ درشت تو می خراشد دل

ناخوش آوازی ببانگ بلند قرآن خواندی صاحبدلی برو
بگذشت وگفت ترا مشاهره چندست گفت هیچ گفت پس این زحمت
خود میدهی گفت از بهر خدا میخوانم گفت از بهر خدا مخوان

گر تو قرآن بدین نمط خوانی ❁ ببری رونق مسلمانی

## باب پنجم در عشق و جوانی

**حکایت**

حسن میمندی را گفتند سلطان محمود چندین بندهٔ صاحب
جمال دارد که هر یکی بدیع جهانی اند چگونه است که با هیچ کس
از ایشان میلی و محبتی ندارد که با ایاز که او زیادت حسنی

بیت گفت هرچه در دل فرو آید در دیده نکو نماید قطعه

هر که سلطان مرید او باشد ❁ گر همه بد کند نکو باشد

وانرا که پادشه بیندازد ❁ کسش از خیل خانه ننوازد

کسی بدیده انکار اگر نگاه کند ❁ نشان یوسف مصری دهد بناخوبی

وگر بچشم ارادت نگه کنی در دیو ❁ فرشته‌ایت نماید بچشم کروبی

حکایت گویند خواجه را بنده نادرالحسن بود و با وی
بر سبیل مودت و دیانت نظری داشت با یکی از دوستان
گفت دریغ اگر این بنده من با چنین حسن و شمایلی که دارد
زبان درازی و بی ادب نبودی گفت ای برادر چون اقرار
دوستی کردی توقع خدمت مدار که چون عاشقی و معشوقی
درمیان آمد مالکی و مملوکی برخاست قطعه

خواجه با بنده پری رخسار ❁ چون درآید ببازی و خنده

چه عجب گر چو خواجه حکم کند ❁ وین کشد بار ناز چون بنده

حکایت پارسایی را دیدم بمحبت شخصی گرفتار
و رازش از پرده برملا افتاده چندانکه ملامت دیدی

و غرامت کشیدی ترک تصابی نگفتی و گفتی قطعه

کوته نکنم ز دامنت دست ❁ ور خود بزنی بتیغ تیزم

بعد از تو ملاذ و ملجائی نیست ❁ هم در تو گریزم ار گریزم

باری ملامتش کردم و گفتم عقل نفیست را چه شد که نفس
خسیس بر او غالب آمد زمانی بتفکر فرو رفت و گفت قطعه

هرکجا سلطان عشق آمد نماند ❁ قوت بازوی تقوی را محل

پاکدامن چون زید بیچاره‌ای ❁ کاوفتاده تا گریبان در وحل

حکایت یکی را دل از دست رفته بود و ترک جان گفته و
مطمح نظر او جای خطرناک بود و ورطه هلاک نه لقمه که متصور
شدی که بکام آید و یا مرغی که بدام افتد چنانک گفته‌اند قطعه

چو در چشم شاهد نیاید زرت ❁ زر و خاک یکسان نماید برت

یاران نصیحتش گفتند که ازین خیال محال تجنب کن که خلقی هم
بدین کنه که تو داری گرفتارند و اسیر و پای در زنجیر بنالید و گفت

دوستان گو نصیحتم مکنید ❁ که مرا دیده بر ارادت اوست

جنگجویان بزور پنجه و کتف ❁ دشمنان را کشند و خوبان دوست

شرط مودت نباشد باندیشه جان دل از مهر جانان برگرفتن
تو که در بند خویشتن باشی • عشق بازی دروغ زن باشی
گر نشاید بدوست ره بردن • شرط یاریست در طلب مردن
خیرم چو نماند بیش ازین تدبیرم • خصم ار همه شمشیر زند با تیرم
گر دست رسد که آستینش گیرم • ورنه بروم بر آستانش میرم

متعلقانش را که نظر در کار او بود و شفقت بر روزگار او پندش دادند و بندش نهادند سودی نداشت **نظم**

آن شنیدی که شاهدی بنهفت • با دل از دست رفته میگفت
تا ترا قدر خویشتن باشد • پیش چشمت چه قدر من باشد

پادشاه زاده که مطمح نظر او بود خبر کردند که جوانی بر سر این میدان مداومت مینماید خوش طبع و شیرین زبان سخنهای لطیف و نکتهای غریب ازو می‌شنویم چنین معلوم می‌شود که شوری در دل دارد و شیدا صفت مینماید پسر دانست که دل اویخته اوست و این گرد بلا انگیخته او مرکب بجانب او راند جوان چون دید که پادشاه زاده بنزد او عزم آمدن دارد بگریست و گفت **بیت**

آنکس که مرا بکشت باز آمد پیش • مانا که دلش بسوخت بر کشته خویش

چندانکه ملاطفت کرد و پرسیدش که از کجایی و چه نام داری و چه صنعت دانی جوان در قعر بحر مودت چنان غریق بود که مجال دم زدن نداشت **بیت**

اگر خود هفت سبع از بر بخوانی • چو آشفتی الف بی تی ندانی

شه زاده گفتا با من چرا سخن نگویی که من از حلقه درویشانم بلکه حلقه بگوش ایشانم آنگه بقوت استیناس محبوب از میان تلاطم امواج محبت سر بر آورد و گفت **بیت**

عجبست با وجودت که وجود من بماند • تو بگفتن اندر آیی و مرا سخن بماند

این بگفت و نعره زد و جان بجانان تسلیم کرد

**حکایت** یکی از متعلمان کمال بهجتی داشت و معلم از آنجا که حس بشریتست با حسن بشره او میلی داشت بنا بر آنکه غالب اوقات درین سخن بود

نه آنچنان بتو مشغولم ای بهشتی روی • که یاد خویشتنم در ضمیر می آید
ز دیدنت نتوانم که دیده بر دوزم • وگر مقابله بینم که تیر می آید

باری پسر گفت الچنانک در آداب درسم اجتهاد میکنی در آداب نفسم هم نظری فرمای که اگر در اخلاقم ناپسندیده بینی که مرا آن پسندیده می آید برانم مطلع گردان تا بتبدیل آن مشغول شوم گفت ای پسر این از دیگری پرس که آن نظر که مرا باتست جز هنر نمی بیند

**قطعه**

چشم بداندیش که برکنده باد ❁ عیب نماید هنرش در نظر

ور هنری داری و هفتاد عیب ❁ دوست نبیند بجز آن یک هنر

**حکایت** شبی یاد دارم که یار عزیز از در درآمد چنان بیخود از جای برآمدم که چراغم بآستین کشته شد

**ملمع**

سری طیف من یجلو بطلعته الدجی ❁❁ شگفت آمد از بختم که این دولت از کجا

فی الجمله بنشست و عتاب آغاز کرد که در حال که مرا دیدی چراغ را بکشتی گفتم گمان بردم که آفتاب برآمد و ظریفان نیز گفته اند

چون گرانی به پیش شمع آید ❁ خیزش اندر میان جمع بکش

ور شکرخنده ایست شیرین لب ❁ آستینش بگیر و شمع بکش

**حکایت** یکی دوستی را مدتها ندیده بود گفت کجایی که مشتاقم گفت مشتاقی به که ملولی

**قطعه**

دیر آمدی ای نگار سرمست ❁ زودت ندهیم دامن از دست

معشوقه که دیر دیر بینند ❁ آخر کم از آنکه سیر بینند

**حکایت** شاهدی که با رفیقان آید بجفا کردن آمده است بحکم آنکه از غیرت و مضادت خالی نباشد

**عربی**

اذا جئتنی فی رفقة لتزورنی ❁ وان جئت فی صلح فانت محارب

بیک نفس که برآمیخت یار با اغیار ❁ بسی نماند که غیرت وجود من بکشد

بخنده گفت که من شمع جمعم ای سعدی ❁ مرا از آن چه که پروانه خویشتن بکشد

**حکایت** یاد دارم که در ایام پیشین من و دوستی چون دو بادام مغز در پوستی صحبت داشتیم ناگاه اتفاق سفر افتاد پس از مدتی باز آمد عتاب کرد که درین مدت چرا قاصدی نفرستادی گفتم دریغ آمدم که دیده قاصد بجمال تو روشن گردد و من محروم

**قطعه**

یار دیرینه مرا گو بزبان توبه مده ❁ که مرا توبه بشمشیر نخواهد بودن

رشکم آید که کسی سیر نظر در تو کند

بازگویم که کسی سیر نخواهد بودن

**حکایت**

دانشمندی را دیدم که بمحبت شخصی گرفتار و رازی ازو بگفتار جور فراوان دید و تحمل بیکران کردی باری بنصیحتش گفتم دانم که ترا در محبت این منظور علتی نیست و بنای این مودت بر زلتی نه با وجود این معنی لایق قدر علما نباشد که خود را متهم کردن و جور بی ادبان بردن گفت ای یار دست عتاب از دامن روزگارم بدار که بارها درین مصلحت که تو داری فکر کرده ام صبر بر جفای او سهلتر مینماید که صبر ازو و حکیمان گفته اند دل بر مجاهده نهادن آسان ترست که چشم از مشاهده برگرفتن

**نظم**

آنکه بی او بسر نشاید برد * گر جفایی کند بباید برد
هر که دل پیش دلبری دارد * ریش در دست دیگری دارد
روزی از دوست گفتمش زنهار * چند ازان روز کردم استغفار
نکند دوست زینهار از دوست * دل نهادم بر آنچه خاطر اوست
گر بلطفم بنزد خود خواند * ور بقهرم براند او داند

**حکایت**

در عنفوان جوانی چنانکه افتد و دانی با خوش پسری سرّی و سرّی داشتم بحکم آنکه حلقی داشت طیب الادا و خلقی کالبدر اذا بدا

**بیت**

آنکه نبات عارضش آب حیات میخورد
در شکرش نگه کند هر که نبات میخورد

اتفاقا بخلاف طبع ازو حرکتی دیدم که نه پسندیدم دامن ازو درکشیدم و مهرهٔ مهر برچیدم و گفتم

**بیت**

برو هر چه میبایدت پیش گیر * سر ما نداری سر خویش گیر

شنیدم که میرفت و می گفت

**بیت**

شب پره گر وصل آفتاب نخواهد * رونق بازار آفتاب نکاهد

این بگفت و سفر کرد و پریشانی او در من اثر کرد

**عرب**

فقدتُ زمانَ الوصل والمرءُ جاهلٌ
بقدر لذیذ العیش قبلَ المصایب

باز آی و مرا بکش که پیشت مردن * خوشتر که پس از تو زندگانی کردن

اما بشکر و منت باری تعالی که پس از مدتی باز آمد آن حلق داوودی تغییر شده و جمال یوسفی بزیان آمده و بر سیب

زنخدان او چو به گردی نشسته و رونق بازار حسنش شکسته
متوقع که در کنارش گیرم کناره گرفتم و گفتم **قطعه**
آن روز که خط شاهدت بود ◦ صاحب نظر از نظر براندی
امروز بیامدی بصلحش ◦ کش فتحه و ضمه برنشاندی
تازه بهار ورقت زرد شد ◦ دیگ منه کآتش ما سرد شد
چند خرامی و تکبر کنی ◦ دولت پارینه تصور کنی
پیش کسی رو که طلبکار تست ◦ ناز بر آن کن که خریدار تست
سبزه در باغ گفته‌اند خوشست ◦ داند آن کین سخن همی گوید
یعنی از روی دلبران خط سبز ◦ دل عشاق بیشتر جوید
بوستان تو گندنازاریست ◦ بس که برمی‌کنی همی روید
پار برفتی چو آهو ◦ امسال بیامدی چو یوزی
سعدی خط سبز دوست دارد ◦ نه هر الف جوالدوزی
گر صبر کنی و بکنی موی بناگوش ◦ این دولت ایام نکویی بسر آید
گر دست بجان داشتمی همچو تو بر ریش ◦ نگذاشتمی تا بقیامت بدر آید
سوال کردم و گفتم جمال روی ترا ◦ چه شد که مورچه بر گرد ماه جوشیدست

بکند گفت ندانم چه بود رویم را ◦ مگر بماتم حسنم سیاه پوشیدست
**حکایت** یکی از علما پرسیدم که کسی با ماه رویی در خلوت
نشسته و درها بسته و رقیبان خفته و نفس طالب و شهوت غالب
چنانکه عرب گوید التمر یانع والناطور غیر مانع هیچ دانی که
بقوت پرهیز کاری از و بسلامت بماند گفت اگر از ماه
رویان بسلامت بماند از بدگویان نماند **عربی**
وان سلم الانسان من سوء نفسه ◦◦
◦◦ فمن سوء ظن المدعی لیس یسلم ◦
شاید پس کار خویشتن بنشستن ◦ لیکن نتوان زبان مردم بستن
**حکایت** طوطی را با زاغی در قفص کردند از قبح
مشاهده او مجاهده می‌برد و میگفت این چه طلعت مکروهست
و هیئات ممقوت و منظر ملعون و شمایل ناموزون یا غراب
البین یا لیت بینی و بینک بعد المشرقین **قطعه**
علی الصباح بروی تو هر که برخیزد ◦ صباح روز سلامت برو مسا باشد
بداختری چو تو در صحبت تو بایستی ◦ ولی چنانکه تویی در جهان کجا باشد

عجبتر آنکه غراب نیز از مجاورت طوطی بجان آمده بود و لاحول
کنان از گردش گیتی همی نالید و دستهای تغابن بر یکدیگر
همی مالید و می گفت که این چه بخت نگونست و منکوس و طالع
دون و خسیس و ایام بوقلمون لایق قدر من آنستی که با زاغی
در دیوار باغی خرامان همی رفتمی بیت
پارسا را بس این قدر زندان ۞ که بود در طویلهٔ رندان ۞
تا چه گنه کرده‌ام که روزگارم بعقوبت آن در سلک صحبت
چنین ابلهی خودرای ناجنس یافه درای بچنین بند و بلا
مبتلا گردانیده است قطعه کس نیاید بپای دیواری ۞
که بران صورتت نگار کنند ۞ گر ترا در بهشت باشد جای ۞
دیگران دوزخ اختیار کنند ۞ این مثل بدان آورده‌ام
تا بدانی که صد چندانکه دانا را از نادان نفرتست نادان را از
دانا وحشت قطعه زاهدی در سماع رندان بود
زان میان گفت شاهدی بلخی ۞ گر ملولی ز ما ترش منشین
که تو هم در میان ما تلخی ۞ جمعی چو گل و لاله بهم پیوسته

تو هیزم خشکی در میانشان رسته ۞
۞ چون باد مخالف و چون سرما ناخوش ۞
چون برف نشسته و چون یخ بسته ۞ حکایت
رفیقی داشتم که سالها باهم سفر کرده بودیم و نان و نمک خورده
و بیکران حقوق ثابت شده آخر بسبب نفعی اندک آزار خاطرم
روا داشت و دوستی سپری شد و با این همه دلبستگی از هر دو
طرف حاصل شد بحکم آنکه روزی شنیدم که دو بیت از سخنانم
در مجمعی همی گفتند قطعه نگار من چو درآید بخندهٔ نمکین
نمک زیاده کند بر جراحت ریشان ۞ چه بودی ار سر زلفش بدستم افتادی
چو آستین کریمان بدست درویشان ۞ طایفهٔ دوستان
نه بر لطف این سخن بلکه بر حسن سیرت خویش گواهی
داده‌اند و او هم دران میان مبالغه کرده بود و بر فوت
صحبت قدیم تأسف خورده و بخطای خویش اعتراف
نموده معلوم کردم که از طرف او هم رغبتست این بیتها
فرستادم و صلح کردم قطعه نه ما را در میان عهد و وفا بود ۞

جفا کردی و بدمهری نمودی ٭ بیکبار از جهان دل در تو بستیم
ندانستم که برگردی بزودی ٭ هنوزت گر سر صلحست باز آی
کزان محبوبتر باشی که بودی ٭ حکایت یکی را
زن از صاحب جمال بود درگذشت و مادر زن فرتوت
بعلت صداق در خانه متمکن بود و مرد از مجاورت او بجان رنجیدی
و بحکم صداق از مجاورت او چاره ندیدی طایفهٔ دوستان
بپرسیدن او آمدند یکی از آن گفت چگونهٔ در فراق یار عزیز
گفت نادیدن زن بر من چنان دشوار نمی آید که دیدن مادر زن
گل بتاراج رفت و خار بماند ٭ گنج برداشتند و مار بماند
دیده بر تارک سنان دیدن ٭ خوشتر از روی دشمنان دیدن
واجبست از هزار دوست برید ٭ تا یکی دشمنت نباید دید
حکایت یاد دارم که در ایام جوانی گذر داشتم
بکویی و نظر داشتم با ماه رویی در ایام تموز که حرورش
آب دهان بخوشانیدی و سمومش مغز استخوان بجوشانیدی
از ضعف بشریت تاب آفتاب نیاوردم و التجا بسایهٔ

دیواری کردم مترقب که کسی زحمت حر تموز از من ببرد و بآبی
آتش من فرو نشاند ناگاه از تاریکی دهلیز خانه روشنایی
دیدم که زبان فصاحت از بیان صباحت او عاجز بماند چنانک
در شب تاریک صبح برآید یا آب حیات از ظلمات بدر آید
قدحی برف آب در دست و شکر در آن ریخته بود و بعرق
برآمیخته ندانم که بگلابش مطیب کرده یا قطرهٔ چند از گل
رویش در آن چکیده فی الجمله شراب از دست نگارینش بگرفتم
و بخوردم و عمر گذشته از سر گرفتم ٭ عربی
ظمأ بقلبی لایکاد یسیغه ٭ رشف الزلال ولو شربت بحورا
خرم آن فرخنده طالع را که چشم ٭ بر چنین روی اوفتد هر بامداد
مست می بیدار گردد نیم شب ٭ مست ساقی روز محشر بامداد
حکایت سالی سلطان محمود خوارزمشاه با ختای برای
مصلحتی صلح کرد بجامع کاشغر در آمدم پسری دیدم در خوبی
بغایت اعتدال و نهایت جمال چنانک در امثال او گفته اند رباعی
معلمت همه شوخی و دلبری آموخت ٭ جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت

من آدمی بچنین خوی و شکل و قد و روش ٭
٭ ندیده ام مگر این شیوه از پری آموخت
مقدمهٔ نحو زمخشری در دست و همی خواند ضَرَبَ زَیدٌ عَمراً گفتم
ای پسر خوارزم و خطای صلح کردند و زید و عمرو را همچنان
خصومت باقیست بخندید و مولدم پرسید گفتم از خاک
شیراز گفت از سخنان سعدی چه داری گفتم عربی
بُلیتُ بنحویٍّ یَصولُ مُغاضباً ٭ علَیَّ کزَیدٍ فی مقابلة العمرو
علی جرّ ذیلٍ لیس یرفع رأسه ٭ فهل یستقیم الرفع من عامل الجرّ
لختی باندیشه فرو رفت و گفت غالب اشعار او درین دیار
بزبان پارسیست اگر بگویی بفهم مشتاقان آسانتر است که کلّم الناس
علی قدر عقولهم نظم طبع ترا تا هوس نحو کرد
صورت عقل از دل ما محو کرد ٭ ای دل عشاق بدام تو صید
ما بتو مشغول و تو با عمرو و زید ٭ بامدادان که عزم سفر مصمم شد
یکی از کاروانیان گفته بودش که فلان سعدیست دوان
آمد و تلطف کرد و بر وداع تاسف خورد که چندین روز چرا

نگفتی که منم تا شکر قدوم بزرگان بخدمت میان ببستمی گفتم
با وجودت ز من آواز نیاید که منم ٭ گفتا چه شود که درین
بقعه چند روز برآسایی تا از خدمت مستفید شویم
گفتم نتوانم بحکم این حکایت نظم
بزرگی دیدم اندر کوهساری ٭ قناعت کرده از دنیا بغاری
چرا گفتم بشهر اندر نیایی ٭ که باری بند از دل برگشایی
بگفت آنجا پری رویان نغزند ٭ چو گل بسیار شد پیلان بلغزند
این بگفتیم و بوسهٔ چند بر سر و روی یکدیگر دادیم و وداع کردیم
سیب گویی وداع یاران کرد ٭ روی ازین نیمه سرخ و زان سو زرد
ان لم امت یوم الوداع تاسّفاً ٭ لا تحسبونی فی المودة مُنصفاً
حکایت خرقه پوشی در کاروان حجاز همراه ما بود یکی
از امرای عرب او را صد دینار بخشیده بود تا نفقهٔ عیال
کند ناگه دزدان خفاجه بر کاروان زدند و پاک ببردند بازرگانان
گریه و زاری کردند و فریاد بی فایده خوردند بیت
گر تضرع کنی و گر فریاد ٭ دزد زر باز پس نخواهد داد

مگر آن درویش که بر قرار خود مانده بود و تغیری در وی نیامده
گفتم مگر آن معلوم ترا نبردند گفت بلی بردند ولیکن مرا با آن
چندان الفتی نبود که بمفارقت آن خسته دل باشم **بیت**
نباید بستن اندر چیز و کس دل ، که دل برداشتن کاریست مشکل
گفتم موافق حال منست آنچه تو گفتی که مرا در عهد جوانی
اتفاق مخالطت افتاد با جوانی و صدق و مودت بغایتی بود
که قبلهٔ چشمم جمال او بود و سرمایهٔ عمرم وصال او **قطعه**
مگر ملائکه بر آسمان و گرنه بشر ، بحسن صورت او در جهان نخواهد بود
بدوستی که حرامست بعد از و صحبت ، که هیچ نطفه چو او آدمی نخواهد بود
تا که پای وجودش بگل اجل فرو رفت و دود فراق از دودمان
او برآمد روزها بر سر خاکش مجاورت کردم و از جمله که میگفتم یکی این بود
کاش کان روز که در پای تو شد خار اجل
دست گیتی بزدی تیغ هلاکم بر سر
تا درین روز جهان بی تو ندیدی چشمم
این منم بر سر خاک تو که خاکم بر سر

آنکه قرارش نگرفتی و خواب ، تا گل و نسرین نفشاندی نخست
گردش گیتی گل رویش بریخت ، خاربنان بر سر خاکش برست
بعد از مفارقت او عزم کردم که بقیهٔ زندگانی فرش
هوس در نوردم و گرد مجالست نگردم **قطعه**
سود دریا نیک بودی گر نبودی بیم موج
صحبت گل خوش بدی گر نیستی تشویش خار
دوش چون طاوس می نازیدم اندر باغ وصل
این زمان اندر فراق یار می پیچم چو مار
**حکایت** یکی از ملوک عرب را حدیث لیلی و مجنون بگفتند
و شورش حال او که با کمال و فضل و بلاغت سر در بیابان نهاده است
و زمام اختیار از دست داده . بفرمود تا حاضر آوردندش و ملامت
کردن گرفت که در شرف نفس انسان چه خلل دیدی که خوی حیوانات
گرفتی و ترک عیش آدمی گفتی مجنون بنالید و گفت **عربی**
وَرُبَّ صَدیقٍ لامَنی فی وِدادِها ، اَلَم یَرَها یوماً فَتُوضِحَ لی عُذری
کاش کانانکه عیب من جستند ، رویت ای دلستان بدیدندی

تا بجای ترنج در نظرت ۞ بیخبر دستها برید ندی

تا حقیقت معنی بصورت دعوی گواهی دادی فذلکن الذی لمتننی فیه ۞ ملک را در دل آمد که جمال لیلی را مطالعه کند تا چه صورتست که موجب چندین فتنه است بفرمود تا طلب کردند و در احیاء عرب بگردیدند و بدست آوردند و پیش ملک در صحن سراچه بداشتند ملک در هیئات او نظر کرد شخصی دید سیاه فام و ضعیف اندام در نظرش حقیر آمد بحکم آنک کمترین خدام حرم او بجمال از وی بیش بود و بزینت مجنون دریافت و گفت ای ملک از دریچه چشم مجنون بجمال لیلی نظر بایستی کردن تا سر مشاهده او بر تو تجلی کند

نظم

تو ابر درد من رحمت نیاید ۞ رفیق من یکی هم درد باید

که با او قصه میگویم شب و روز ۞ دو هیزم را بهم خوشتر بود سوز

ما مر من ذکر الحمی بمسمعی ۞ لو سمعت ورق الحمی صاحت معی

یا معشر الخلان قولوا للمعافی ۞ لست تدری ما بقلب الموجع

تن درستان را نباشد درد ریش ۞ جز بهمدردی نگویم درد خویش

گفتن از زنبور بی حاصل بود ۞ با یکی در عمر خود ناخورده نیش

تا ترا حالی نباشد همچو ما ۞ حال ما باشد ترا افسانه پیش

سوز من با دیگری نسبت مکن ۞ او نمک بر دست و من بر عضو ریش

حکایت قاضی همدانرا حکایت کنند که با نعلبند پسری سر خوش بود و نعل دلش بر آتش روزگاری در طلبش متلهف و پویان و مترصد و جویان و بر حسب واقعه گویان رباعی

در چشم من آمد آن سهی سرو بلند ۞ بربود دلم ز دست و در پای افکند

این دیده شوخ میکشد دل بکمند ۞ خواهی که بکس دل ندهی دیده ببند

شنیدم که در گذری پیش قاضی باز آمد طرفی ازین معامله بگوشش رسیده بود و رنجیده دشنام بی تحاشی داد و سقط گفت و سنگ برداشت و هیچ از بی حرمتی فرو نگذاشت قاضی با یکی از علماء معتبر که هم عنان او بود گفت بیت

آن شاهدی و خشم گرفتن بیینش ۞ وان عقده برابروی ترش شیرینش

چنانک در بلاد عرب گویند ضرب الحبیب زبیب بیت

از دست تو مشت بر دهان خوردن ۞ خوشتر که بدست خویش نان خوردن

همانا که از وقاحت او بوی سماحت می اید که پادشاهان سخن
بصلابت گویند و باشد که در نهان صلح جویند بیت
انگور نوآورده ترش طعم بود روزی دو سه صبر کن که شیرین گردد
این بگفت و بمسند قضا باز آمد و تنی چند از عدول بزرگی که
ملازم او بودند زمین خدمت ببوسیدند که با جازت سخنی
در خدمت بگوییم اگرچه ترک ادبست و بزرگان گفته اند بیت
نه در هر سخن بحث کردن رواست خطا بر بزرگان گرفتن خطاست
اما بحکم آنکه شکر انعام خداوندی ملازم روزگار بندگانست
مصلحتی که ببینند و اعلام نکنند نوعی از خیانت باشد طریق
صواب آنست که به پیرامن این طمع نگردی و فرش ولع در
نوردی که منصب قضا پایگاه منیعست تا بگناه شنیع ملوث
نگردانی حریف اینست که دیدی و حدیث این که شنیدی نظم
یکی کرده بی آب رویی بسی چه غم دارد از آب رویی کسی
بسا نام نیکوی پنجاه سال که یک نام زشتش کند پایمال
قاضی را نصیحت یاران یکدل پسند آمد و بر حسن رای و حفظ

وفای ایشان آفرین کرد و گفت نظر عزیزان در مصلحت
حال من عین صوابست و مسئله بی جواب عربی
وَلَوْ اَنَّ حُبًّا بِالْمَلَامِ يَزُولُ لَسَمِعْتُ اَفْكًا يَفْتَرِيهِ عَذُولُ
ملامت کن مرا چندانکه خواهی که نتوان شستن از زنگی سیاهی
این بگفت و کسانرا بتفحص حال او برانگیخت و نعمت بیکران برریخت
و گفته اند هر کرا زر در ترازوست زور در بازوست و آنکه
بر دنیا دسترس ندارد در همه دنیا کس ندارد بیت
هر که زر دید سر فرود آرد ور ترازوی آهنین دوشست
فی الجمله شبی خلوتی میسر شد و هم دران شب شحنه را خبر شد قاضی را
همه شب شراب در سر و شاهد در بر از تنعم نخفتی و بترنم گفتی
امشب مگر بوقت نمی خواند این خروس
عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس
یکدم که چشم فتنه بخفته است زینهار
بیدار باش تا نرود عمر بر فسوس
تا نشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح

یا از در سرای اتابک غریو کوس ∴

∴ لب از لبی چو چشم خروس ابلهی بود

برداشتن بکفتن بیهودهٔ خروس ∴ قاضی درین

حالت بود که یکی از متعلقان در آمد و کفت چه نشینی خیز تا

پای داری کریز که حسودان بر تو دقی کرفته اند بلکه حقی کفته اند

تا مکر آتش فتنه که هنوز اندکست بآب تدبیر فرو نشانیم مبادا

که فردا بالا کیرد عالمی را فرا کیرد قاضی تبسم کرد و کفت ∴

پنجه در صید برده ضیغم را ∴ چه تفاوت کند که سک لاید

روی در روی دوست کن بکذار ∴ که عدو پشت دست می خاید

ملک را در آن شب آکاهی دادند که در ملک تو چنین منکری حادث

شده است چه فرمایی کفت من او را از جملهٔ فضلای عصر و یکانهٔ دهر

میدانم باشد که معاندان در حق او بعرض خوضی کرده باشند این

سخن در سمع قبول من نیاید مکر آنکه معاینه کردد که حکما کفته اند بیت

بتندی سبک دست بردن بتیغ ∴ بدندان کزد پشت دست دریغ

شنیدم که سحرکاهی ملک با تنی چند از خاصان بربالین قاضی آمد

شمع را دید استاده و شاهد نشسته و می ریخته و قدح شکسته

و قاضی در خواب مستی بیخبر از ملک هستی بلطفش بیدار کرد

و کفت برخیز که آفتاب برآمد قاضی دریافت که حال چیست و

کفت از کدام جانب برآمد کفت از جانب مشرق کفت الحمد لله که هنوز

در توبه باز است بحکم این حدیث که لا یغلق باب التوبة علی العباد

حتی تطلع الشمس من مغربها استغفر الله و اتوب الیه قطعه

این دو چیزم بر کناه انکیختند ∴ بخت نافرجام و عقل ناتمام

کر کرفتارم کنی مستوجبم ∴ ور ببخشی عفو بهتر کانتقام

ملک کفت توبه درین حالت که بر هلاک خود اطلاع یافتی سودی

ندارد قوله تعالی فلم یک ینفعهم ایمانهم لما رأوا بأسنا

چه سود از دزدی آنکه توبه کردن ∴ که نتوانی کمند انداخت بر کاخ

بلند از میوه کو کوتاه کن دست ∴ که کوته خود ندارد دست بر شاخ

ترا با وجود چنین منکری که ظاهر شد خلاص صورت نبندد این بکفت

و موکلان عقوبت بروی آویختند کفت مرا در خدمت سلطان

یک سخن باقیست ملک بشنید که آن چیست کفت نظم

بکشتن غلامی که بر من افشانی • طمع مدار که از دامنت بدارم دست
اگر خلاص محالست بین کنه که مراست • بدان کرم که تو داری امیدواری هست

ملک گفت این لطیفه بدیع آوردی و این نکته غریب گفتی و لیکن محال عقلست و خلاف شرع که ترا امروز فضل و بلاغت از چنگ عقوبت من برهاند مصلحت آن می بینم که ترا از قلعه بنشیب اندازم تا دیگران عبرت گیرند گفت ای خداوند جهان پرورده نعمت این خاندانم و نه تنها من این گنه کرده ام دیگری را بینداز تا من عبرت گیرم ملک را ازین سخن خنده آمد و بعفو از سر خطای او درگذشت و متعنتانرا که اشارت بکشتن او کردند گفت بیت

همه حمّال عیب خویشتنید • طعنه بر عیب دیگران مزنید

## حکایة منظومه

جوانی پاکباز و پاک رو بود • که با پاکیزه رویی در گرو بود
چنین خواندم که در دریای اعظم • بگردابی در افتادند با هم
چو ملاح آمدش تا دست گیرد • مبادا کاندران حالت بمیرد
همی گفت از میان موج و تشویر • مرا بگذار و دست یار من گیر
درین گفتن جهان بروی برآشفت • شنیدندش که جان میداد و می گفت
حدیث عشق از آن بطال منیوش • که در سختی کند یاری فراموش
چنین کردند یاران زندگانی • ز کار افتاده بشنو تا بدانی
که سعدی راه و رسم عشقبازی • چنان داند که در بغداد تازی
دلارامی که داری دل درو بند • دگر چشم از همه عالم فرو بند
اگر مجنون و لیلی زنده گشتی • حدیث عشق ازین دفتر نوشتی

## باب ششم در ضعف و پیری حکایت

با طایفهٔ دانشمندان در جامع دمشق بحثی همی رفت ناگاه جوانی از در درآمد و گفت درمیان شما کسی هست که فارسی داند اشارت بمن کردند گفتم چه حالتست گفت پیری صد و پنجاه ساله در حالت نزعست و بزبان پارسی چیزی گوید و مفهوم ما نگردد اگر بکرم رنجه شوی مزد یابی باشد که وصیتی کند چون ببالینش فراز رسیدم این می گفت

قطعه

دمی چند گفتم برآرم بکام
دریغا که بگرفت راه نفس • دریغا که بر خوان الوان عمر
دمی خورده بودیم گفتند بس • معنی این بیت بعربی

با شامیان گفتم تعجب کردند از عمر دراز و تأسف او بر حیوة دنیا گفتمش چگونه درین حالت گفت چه گویم **قطعه**

ندیدهٔ که سختی همی رسد بکسی ❊ که از دهانش بدر می کنند دندانی
قیاس کن که چه حالم بود در آن ساعت ❊ که از وجود عزیزش بدر رود جانی

گفتم تصور مرگ از خیال بدر کن و وهم را بر طبیعت مستولی مگردان که فیلسوفان گفته اند مزاج اگرچه مستقیم بود اعتماد بقا را نشاید و مرض اگرچه هایل بود دلالت کلی بر هلاک نمی کند اگر فرمائی طبیبی را بخوانیم تا معالجت کند گفت هیهات **قط**

خواجه در بند نقش ایوانست ❊ خانه از پای بست ویرانست
دست بر هم زند طبیب ظریف ❊ چون خرف بیند اوفتاده حریف
پیرمردی ز نزع می نالید ❊ پیرزن صندلش همی مالید
چون مخبط شد اعتدال مزاج ❊ نه عزیمت اثر کند نه علاج

**حکایت** پیری را حکایت کنند که دختری خواسته بود و حجره بگل آراسته و بخلوت با او نشسته و دیده و دل در و بسته و شبهای دراز نخفتی و بذلها و لطیفها گفتی که وحشت نگیرد و موانست پذیرد فی الجمله شبی میگفت که بخت بلندت یار بود و چشم دولت بیدار که بصحبت پیری افتادی پخته و پرورده و جهان دیده و گرم و سرد چشیده شرط مودت بجای آرد مشفق و مهربان خوش طبع و شیرین زبان **نظم**

تا توانم دلت بدست آرم ❊ ور بیازاریم نیازارم
ور چو طوطی شکر بود خورشت ❊ جان شیرین فدای پرورشت

نه گرفتار آمدی بدست جوانی معجب خیره رای سرتیز سبک پای که هر دم هوائی پزد و هر شب جائی خسبد و هر روز یاری گیرد **ف**

وفاداری مدار از بلبلان چشم ❊ که هر دم بر گلی دیگر سرایند
جوانان خوب رخسارند و دلبند ❊ ولیکن در وفا با کس نپایند

اما طایفه پیران بعقل و ادب زندگانی کنند نه بمقتضای جهل جوانی

ز خود بهتری جوی و فرصت شمار ❊ که با چون خودی گم کنی روزگار

گفت چندانکه برین نمط بگفتم گمان بردم که دلش در قید من آمد و صید من شد ناگه نفسی سرد از دل پر درد برآورد و گفت چندین که گفتی در ترازوی عقل من وزن آن یک سخن ندارد که وقتی

از قبیلهٔ خویش شنیده‌ام که زن جوان را اگر تیری در پهلو نشیند به که پیری

لما رأت بین یدی بعلها ۞ شیئاً کارخی شفة الصائم
تقول هذا معه میت ۞ وانما الرقیة للنائم

زن کز بر مرد بی رضا برخیزد ۞ بس فتنه و جنگ از آن سرا برخیزد
پیری که ز جای خویش نتواند خاست ۞ الا بعصا کیش عصا برخیزد

فی الجمله امکان موافقت نبود بمفارقت انجامید چون مدت عدت برآمد عقد نکاحش بستند با جوانی تند و ترش‌روی تهی‌دست و بدخوی جور و جفا دید و رنج و عنا کشید و شکر نعمت حق همچنان می‌گفت که الحمد لله از آن عذاب الیم برهیدم و بدین نعمت مقیم برسیدم

با این همه جور و تندخویی ۞ بارت بکشم که خوبرویی
با تو مرا سوختن اندر عذاب ۞ به که روم با دگری در بهشت
بوی پیاز از دهن خوب‌روی ۞ نغزتر آید که گل از دست زشت

حکایت مهمان پیری بودم در دیار بعلبک که مال فراوان داشتی و فرزند خوب‌روی شبی حکایت کرد که مرا در عمر خویش بجز این فرزند نبوده است درختی درین وادی زیارتگاهست که مردمان بحاجت خواستن آنجا روند شبهای دراز در پای آن درخت بحق نالیده‌ام تا مرا این فرزند بخشیده است شنیده‌ام که پسر با رفیقان آهسته میگفت چه بودی که من آن درخت را بدانستمی که کجاست و دعا کردمی که تا پدرم بمیرد خواجه شادی کنان که فرزندم عاقلست و پسر طعنه زنان که پدرم فرتوت

قطعه

سالها بر تو بگذرد که گذر ۞ نکنی سوی تربت پدرت
تو بجای پدر چه کردی خیر ۞ تا همان چشم داری از پسرت

حکایت روزی بجهل جوانی سخت رانده بودم و شبانگه بپای گریوه سست مانده پیرمردی ضعیف از پس کاروان همی آمد و گفت چه خسپی خیز که نه جای خفتنست گفتم چون روم که نه پای رفتنست گفت نشنیده‌ای که گفته‌اند رفتن و نشستن به که دویدن و گسستن

ای که مشتاق منزلی مشتاب ۞ پند من کار گیر و صبر آموز
اسب تازی دو تک رود بشتاب ۞ اشتر آهسته میرود شب و روز

حکایت جوانی چست لطیف خندان شیرین زبان

در حلقهٔ عشرت ما بود که در دلش بهیچ نوعی غم نیامدی و لب از
خنده فراهم نبودی روزگاری برآمد که اتفاق ملاقات نیفتاد
بعد از آن دیدمش زن خواسته و فرزندان شده و بیخ
نشاطش بریده و گل هوس پژمرده پرسیدمش کاین چه
حالتست گفت تا کودکان بیاوردم دیگر کودکی نکردم

ماذا الصبا والشیب غیّر لمّتی • وکفی بتغیّر الزمان نذیراً
چو پیر شدی ز کودکی دست بدار • بازی و ظرافت بجوانان بگذار
طرب نوجوان ز پیر مجوی • که دگر نیاید آب رفته بجوی
زرع را چون رسید وقت درو • نخرامد چنانکه سبزهٔ نو
دور جوانی بشد از دست من • آه دریغ آن زمن دلفروز
قوت سر پنجهٔ شیری برفت • راضیم اکنون به پنیری چو یوز
پیرزنی موی سیه کرده بود • گفتمش ای مامک دیرینه روز
موی بتلبیس سیه کرده گیر • راست نخواهد شدن این پشت کوز

**حکایت** روزی بجهل جوانی بانگ بر مادر زدم دل
آزرده بکنجی نشست و گریان همی گفت مگر خردی فراموش
کردی که درشتی میکنی

**قطعه**

چه خوش گفت زالی بفرزند خویش
چو دیدش پلنگ افکن و پیل تن • گر از عهد خردیت یاد آمدی
که بیچاره بودی در آغوش من • نکردی درین روز بر من جفا
که تو شیر مردی و من پیرزن

**حکایت** توانگری
بخیل را پسری رنجور بود نیکخواهانش گفتند مصلحت آنست
که ختم قران کنی یا بذل قربان باشد که خدای تعالی شفا دهد
لختی باندیشه فرو رفت و گفت مصحف مهجور اولیتر که
گله دورست صاحب دلی بشنید و گفت ختمش بعلت آن
اختیار افتاد که قران بر سر زبانست و زر از میان جان

**قطعه**

دریغا گردن طاعت نهادن • گرش همراه بودی دست دادن
بدیناری چو خر در گل بماند • و گر الحمد خواهی صد بخواند

**حکایت** پیرمردی را گفتند چرا زن نکنی گفت با
پیرزنانم عیشی نباشد گفتند زن جوان بخواه چون مکنت
داری گفت مرا که پیرم با پیرزنان الفت نباشد و او که جوان
باشد با من که پیرم چون دوستی صورت بندد

**قطعه**

شنیده‌ام درین روزها کهن پیری

خیال بست به پیرانه سر که گیرد جفت

بخواست دخترکی خوب روی گوهر نام

چو درج گوهرش از چشم مردمان بنهفت

چنانک رسم عروسی بود تماشا شد

ولی بحملهٔ اول عصای شیخ بخفت

کمان کشید و نزد بر هدف که نتوان دوخت

مگر بسوزن پولاد جامهٔ هنگفت

بدوستان گله آغاز کرد و حجت ساخت

که خانمان من این شوخ دیده پاک برفت

میان شوهر و زن جنگ و فتنه خاست چنانک

که سر بشحنه و قاضی کشید و سعدی گفت

پس از خلافت و شنعت گناه دختر چیست

ترا که دست بلرزد گهر چه دانی سفت

## باب هفتم در تاثیر تربیت

حکایت

یکی را از وزرا پسری بود کودن پیش یکی از دانشمندان فرستاد که مر این پسر را تربیتی کن مگر که عاقل شود و مدتی تعلیمش کرد مؤثر نبود پیش پدرش کسی فرستاد که این عاقل نمی‌شود و مرا دیوانه کرد

قطعه

چون بود اصل گوهری قابل ** تربیت را درو اثر باشد

هیچ صیقل نکو نداند کرد ** آهنی را که بدگهر باشد

سگ بدریای هفتگانه مشوی ** که چو تر شد پلیدتر باشد

خر عیسی اگر بمکه برند ** چون بیاید هنوز خر باشد

حکایت

حکیمی پسرانرا پند همی داد که ای جانان پدر هنر آموزید که ملک و دولت دنیا را اعتماد نشاید و جاه از دروازه بدر نرود و سیم و زر در سفر در محل خطرست و هم در حضر یا دزد بیکبار ببرد یا خواجه بتفاریق بخورد اما هنر چشمهٔ زاینده است و دولت پاینده و اگر هنرمند از دولت بیفتد غم نباشد که هنر در نفس خود دولتست هنرمند هر جا که رود قدر بیند و بر صدر نشیند و بی‌هنر لقمه چیند و سختی بیند

نظم

سخت است پس از جاه تحکم بردن

خو کرد. نیارد جور مردم خوردن ❁ وقتی افتاده فتنه در شام
هر کس از گوشه فرا رفتند ❁ روستازادگان دانشمند
بوزیری پادشا رفتند ❁ پسران وزیر ناقص عقل
بگدایی بروستا رفتند ❁ میراث پدر خواهی عقل پدر آموز
کین مال پدر خرج توان کرد بده روز ❁ **حکایت** یکی از
فضلا تعلیم ملک‌زاده کردی و ضرب بی‌محابا زدی و زجر بی
قیاس کردی باری پسر از بی‌طاقتی شکایت پیش پدر برد و
جامه از تن دردمند برداشت پدر را دل بهم برآمد استاد را
بخواند و گفت پسران آحاد رعیت را چندین جفا و توبیخ روا
نمی‌داشتی که پسر مرا سبب چیست گفت سخن اندیشیده باید
گفتن همه خلق را خاصه پادشاهان را که بدست و زبان هر چه
رفته شود هر آینه بافواه گفته شود و قول و فعل عوام را چندان
اعتبار نباشد. **قطعه** اگر صد عیب دارد مرد درویش
رفیقانش یکی از صد ندانند ❁ وگر یک ناپسند آید ز سلطان
از اقلیمی باقلیمی رسانند ❁ پس در تهذیب اخلاق

خداوندزادگان انبتهم الله نباتاً حسناً اجتهاد ازان
بیش باید که در حق عوام. **نظم** هر که در خردیش ادب نکنند
در بزرگی فلاح ازو برخاست ❁ چوب تر را چنانکه خواهی پیچ
نشود خشک جز بآتش راست ❁ اِنَّ الغُصُونَ اِذا قَوَّمتَها اعتَدَلَت
ولیس ینفعک التقویم بالخشب ❁ ملک را حسن تدبیر معلم و
تقریر سخن او پسندیده آمد خلعت و نعمت بخشید و پایه
منصبش از آنچه بود برتر گردانید. **حکایت**
معلم کتابی را دیدم در دیار مغرب ترش روی و تلخ گفتار
و بدخوی و مردم آزار گدا طبع ناپرهیزکار عیش مسلمانان
بدیدن او تبه گشتی و خواندن قرآنش دل مردمان سیه کردی
جمعی پسران پاکیزه و دختران دوشیزه بدست جفای او گرفتار
نه زهره خنده و نه یارای گفتار گه عارض سیمین یکی را طپانچه زدی و گه
ساق بلورین دیگری را شکنجه کردی القصه شنیدم که طرفی از
خباثت او معلوم کردند بزدندش و براندند و مکتب او را
بمصلحی دادند پارسایی سلیم و نیک مرد حلیم که سخن جز بحکم

ضرورت نگفتی و موجب آزار کس از زبانش نرفتی کودکان را
هیبت استاد نخستین از سر بدر رفت و معلم دومین را
اخلاق ملکی دیدند هر یک دیوی یکی شدند و باعتماد حلم او ترک
علم کردند و اغلب اوقات ببازیچه فراهم نشستندی و
لوح درست ناکرده بر سر یکدیگر شکستندی **بیت**

استاد معلم چو بود بی آزار ❊ خرسک بازند کودکان در بازار

بعد از دو هفته بر در آن مسجد گذر کردم و معلم اولین را دیدم
که بر و دل خوش کرده بودند و بمقام خویش باز آورده انصاف
برنجیدم و لا حول کنان گفتم که ابلیس را دگر باره معلم ملائکه چرا کردند
پیرمردی جهان دیده بخندید و گفت نشنیده که گفته اند **نظم**

پادشاهی پسر بمکتب داد ❊ لوح سیمینش بر کنار نهاد
بر سر لوح او نبشته بزر ❊ جور استاد به که مهر پدر

**حکایت** پادشازاده را نعمت بی قیاس از ترکهٔ
عمان بدست افتاد فسق و فجور آغاز کرد و مبذری پیشه
گرفت فی الجمله چیزی نماند از سایر معاصی و منکری که نکرد و مسکری که

نخورد باری بنصیحتش گفتم ای فرزند دخل آب روانست و عیش
آسیا گردان یعنی خرج فراوان کسی را مسلم است که دخل معین دارد

چو دخلت نیست خرج آهسته تر کن ❊ که میگویند ملاحان سرودی
اگر باران بکوهستان نبارد ❊ بسالی دجله گردد خشک رودی

عقل و ادب پیش گیر و لهو و لعب بگذار که چون نعمت سپری شود
سختی بری و پشیمانی خوری پسر از لذت نای و نوش این
سخن در گوش نیاورد و بر قول من اعتراض کرد و گفت راحت
عاجل بتشویش محنت آجل منغص کردن خلاف رای خردمندانست

خداوندان کام و نیکبختی ❊ چرا سختی خورند از بیم سختی
برو شادی کن ای یار دلفروز ❊ غم فردا نشاید خوردن امروز

فکیف که مرا در صدر مروت نشسته ام و عقد فتوت بسته و ذکر
انعام در افواه افتاده **نظم** هر که علم شد بسخا و کرم ❊
بند نشاید که نهد بر درم ❊ نام نکویی چو برون شد بکوی
در نتوانی که ببندی بروی ❊ دیدم که نصیحت نمی پذیرد
و دم گرم من در آهن سرد او اثر نمی کند ترک مناصحت گفتم

و روی از مصاحبت بگردانیدم و بکنج سلامت بنشستم و قول
حکما را کار بستم که گفته اند بلّغ ما علیک فان لم یقبلوا فما علیک **قطعه**
گرچه دانی که نشنوند بگوی ٭ هرچه میدانی از نصیحت و پند
زود باشد که خیره سر بینی ٭ بدو پای اوفتاده اندر بند
دست بر دست میزند که دریغ ٭ نشنیدم حدیث دانشمند
تا پس از مدتی آنچه اندیشه کرده بودم از نکبت حالش بصورت
او بدیدم که پاره پاره برهم میدوخت و لقمه لقمه همی اندوخت دلم از
ضعف حالش بهم برآمد مروّت ندیدم که در چنان حالت ریش او را
بملامت خراشیدن و نمک پاشیدن با دل خود گفتم **نظم**
حریف سفله در پایان مستی ٭ نیندیشد ز روز تنگدستی
درخت اندر بهاران بر فشاند ٭ زمستان لاجرم بی برگ ماند
**حکایت** پادشاهی پسر را بادیبی داد و گفت تربیتش
چنان کن که یکی از فرزندان خود سالی بر وی سعی کرد بجایی نرسید
و فرزندان ادیب در فضل و بلاغت منتهی شدند ملک دانشمند را
مواخذه کرد و گفت وعده را خلاف کردی و شرط وفا بجا نیاوردی گفت

ای ملک تربیت یکسانست ولیکن استعداد مختلف **قطعه**
گرچه سیم و زر ز سنگ آید همی ٭ در همه سنگی نباشد زر و سیم
بر همه عالم همی تابد سهیل ٭ جایی انبان میکند جایی ادیم
**حکایت** یکی را شنیدم از پیران مربّی که مریدی را همی گفت
چندانکه تعلّق خاطر آدمی بروزیست اگر بروزی ده بودی بمقام
از ملائکه درگذشتی **قطعه** فراموشت نکرد ایزد در آن حال
که بودی نطفهٔ مدفون و مدهوش ٭ روانت داد و عقل و طبع و ادراک
جمال و نطق و رای و فکرت و هوش ٭ ده انگشتت مرتّب کرد بر دست
دو بازویت مرکّب ساخت بر دوش ٭ کنون پنداری ای ناچیز همت
که خواهد کردنت روزی فراموش ٭ **حکایت** اعرابی را
دیدم که با پسر میگفت یا بنیّ انک مسئول یوم القیمة
ماذا اکتسبت و لا یقال بمن انتسبت یعنی ترا خواهند پرسیدن
که هنرت چیست و نگویند که پدرت کیست **قطعه**
جامهٔ کعبه را همی بوسند ٭ او نه از کرم پیله نامی شد
با عزیزی نشست روزی چند ٭ لاجرم همچو او گرامی شد

**حکایت** در تصانیف حکما آورده اند که کژدم را ولادت
معهود نیست چنانکه سایر حیوانات بلکه احشای مادر را بخورند
و شکمش بدرند و بیرون آیند و راه صحرا گیرند و آن پوستها که
بدر خانه کژدم بینند اثر آنست باری این نکته بخدمت بزرگی
گفتم گفت دل من بصدق این گواهی میدهد و بجز چنین
هیچ نخواهد بود مهر که در حالت خردی با مادر و پدر چنین معامله
کرده اند لاجرم در بزرگی چنین مقبولند و محبوب **قطعه**
پسری را پدر وصیت کرد ● کای جوانمرد یاد گیر این پند
هر که با اصل خود وفا نکند ● نشود دوست روی دولتمند
**حکایت** کژدم را گفتند چرا بزمستان بیرون نمی آیی
گفت بتابستان چه حرمتست تا بزمستان نیز بیایم
**حکایت** فقیره درویشی حامله بود مدت
حملش بسر آمد درویش را در همه عمر فرزند نیامده بود گفت
اگر خدای تعالی مرا پسری دهد جز این که پوشیده ام هر چه ملک
منست ایثار درویشان کنم اتفاقا زنش پسر آورد

شادمانی کرد و سفره یاران بموجب شرط بنهاد پس از چند
سال که از سفر شام باز آمدم بمحلت آن دوست گذر کردم
و از کیفیت حالش پرسیدم گفتند بزندان شحنه درست
گفتم سبب چیست گفتند پسرش خمر خورده است و عربده
کرده و خون یکی را ریخته و از شهر گریخته پدرش را بعلت آن
گرفته اند و سلسله در گردن و بند گران بر پای گفتم این
بلا را بحاجت از خدای تعالی خواسته است **قطعه**
زنان باردار ای مرد هشیار ● اگر وقت ولادت مار زایند
از آن بهتر بنزدیک خردمند ● که فرزندان ناهموار زایند
**حکایت** طفل بودم که بزرگی را پرسیدم از بلوغ
گفت در مسطور آمده است که سه نشان دارد یا نزده سالگی
دوم احتلام سوم بر آمدن موی زهار اما در حقیقت یک
نشان دارد آنکه در بند رضای حق تعالی بیش از آن باشد که
در بند حظ نفس و هر که در او این صفت موجود نیست محققان
بالغ نشمارندش **نظم** بصورت آدمی شد قطره آب

کو پیل زورش قرار اندر رحم ماند ٭ وگر چهل ساله را عقل و ادب نیست
بتحقیقش نشاید آدمی خواند ٭ جوانمردی و لطف است آدمیت
همین نقش هیولائی مپندار ٭ هنر باید که صورت می توان کرد
بایوانها در از شنکرف و زنکار ٭ چو انسانرا نباشد فضل و احسان
چه فرق از آدمی تا نقش دیوار ٭ بدست آوردن دنیا هنر نیست
یکی را کر توانی دل بدست آر ٭ **حکایت** سالی نزاع
درمیان پیادکان حجاج افتاده و داعی هم دران سفر پیاده
بودم انصاف در سر و روی همدیکر افتادیم و داد و فسوق و جدال
بدادیم کجاوه نشین را شنیدم که با عدیل خود می کفت یا للعجب
که پیادهٔ عاج چون شطرنج بسر می برد فرزین میشود یعنی به
از ان میشود که بود و پیادکان حاج عرصهٔ بادیه بسر بردند و
بدتر شدند **قطعه** از من بکوی حاجی مردم کزای را
کو پوستین خلق بآزار می درد ٭ حاجی تو نیستی شترست از برای آنک
بیچاره خار میخورد و بار می برد ٭ **حکایت** هندوی نفط
اندازی آموخت حکیمی کفت ترا که خانه نینست بازی نه اینست

تا ندانی که سخن عین صوابست مکوی ٭ وانچه دانی نیکوش جوابست مکو
**حکایت** مردکی را درد چشم خاست پیش بیطار
رفت و کفت که مرا دوا کن انانچه در چشم چهارپایان کردی در
دیدهٔ او کشید کور شد حکومت پیش داور بردند کفت برو
هیچ تاوان نیست اکر این خر نبودی پیش بیطار نرفتی مقصود
ازین سخن آنست که هرکه ناآزموده را کار بزرک فرماید با آنکه
ندامت برد و بنزدیک خردمندان بخفت رای منسوب کردد
ندهد هوشمند و روشن رای ٭ بفرومایه کارهای خطیر
بوریاباف اکرچه بافنده ست ٭ نبرندش بکارگاه حریر
**حکایت** یکی از بزرکان پسری شایسته داشت
وفات یافت پرسیدندش که بر صندوق تربتش چه نویسیم
کفت آیات کتاب مجید را عزت بیش از انست که روا باشد
بر چنین جایها نوشتن که بروزکار سوده کردد و خلایق برو
کذرند و سکان برو شاشند اکر بضرورت چیزی می نویسید
این دو بیت کفایتست **قطعه** وه که هرکه که سبزه در بستان

بدمیدی چه خوش شدی دل من • بگذار ای دوست تا بوقت بهار
سبزه بینی دمیده بر گل من :. **حکایت** پارسایی
بر یکی از خداوندان نعمت گذر کرد دید که بنده را دست و پا
استوار بسته و عقوبت میکرد گفت ای پسر همچون تو مخلوقی
را خدای تعالی اسیر حکم تو گردانیده است و ترا بروی فضیلت نهاده
شکر نعمت حق بجای آر و چندین جفا بروی روا مدار که باشد که
فردا در روز قیامت از تو به باشد و تو شرمساری بری **نظم**
بر بنده مگیر خشم بسیار • جورش مکن و دلش میازار
او را تو بده درم خریدی • آخر نه بقدرت آفریدی
این حکم و غرور و خشم تا چند • هست از تو بزرگتر خداوند
ای خواجه ارسلان آغوش • فرمان ده خود مکن فراموش
در خبر است از پیغمبر عم که بزرگترین حسرت در روز قیامت آن باشد
که بنده صالح به بهشت برند و خداوند فاسق بدوزخ **قطعه**
بر غلامی که طوع خدمت تست • خشم بیحد مران و طیره مگیر
که فضیحت بود بروز شمار • بنده آزاد و خواجه در زنجیر

**حکایت** سالی از بلخ بامیانم سفر بود و راه از
حرامیان بر خطر بود جوانی بیدرقه همراه من شد سپر باز
چرخ انداز سلحشور بیش زور که بده مرد توانا کمان او زه کردندی
و زورآوران روی زمین پشت او بر زمین نیاوردندی اما
متنعم بود و سایه پرورده نه جهان دیده و نه سفر کرده رعد کوس
دلاوران بگوشش نرسیده و برق شمشیر سواران ندیده
نیفتاده در دست دشمن اسیر • بگردش نباریده باران تیر
اتفاقا من و آن جوان در پی همدیگر دوان هر دیوار قدیم که
پیش آمدی بقوت بازو بیفکندی و هر آن درخت عظیم که
دیدی بزور پنجه بر کندی و تفاخر کنان گفتی **بیت**
پیل کو تا کتف و بازوی گردان بیند • شیر کو تا کف و سر پنجه مردان بیند
ما درین گفتار بودیم که دو هندو از پس سنگی سر بر آوردند
و قصد قتال ما کردند در دست یکی چوبی و در بغل آن
دیگر کلوخ کوبی جوان را گفتم چه پایی **بیت**
بیار آنچه داری ز مردی و زور • که دشمن بپای خود آمد بگور

دیدم که تیر و کمان از دست جوان افتاده و لرزه بر استخوان

نه هر که موی شکافد بتیر جوشن خای • بروز حمله جنگ آوران بدارد پای

چاره جز آن ندیدیم که رخت و سلاح و جامه رها کردیم و جان بسلامت

بردیم **قطعه** بکارهای گران مرد کاردیده فرست

که شیر شرزه در آرد بزیر خم کمند

جوان اگر چه قوی یال و پیل تن باشد

بجنگ دشمنش از هول بگسلد پیوند

نبرد پیش مصاف آزموده معلوم است

چنانکه مسئله شرع پیش دانشمند

**حکایت**

توانگرزاده را دیدم بر سر گور پدر نشسته و با درویش زاده

مناظره در پیوسته که صندوق تربت پدرم سنگین است و

کتابه رنگین و فرش رخام انداخته و خشت پیروزه در وساخته

بگور پدرت چه ماند خشتی دو فراهم آورده و مشتی دو خاک بر و کرده

درویش زاده این بشنید و گفت خاموش که تا پدرت زیر این سنگ

گران بر خود بجنبیده باشد پدرم به بهشت رسیده باشد که در

حدیث است که موت الفقراء راحة که چیزی ندارند که حسرت بگذارند

خر که کمتر نهند بروی بار • بره آسوده تر کند رفتار

مرد درویش که بار ستم و فاقه کشد • بدر مرگ همانا که سبکبار آید

وانکه در نعمت و در راحت و آسانی زیست

مردنش زین همه شک نیست که دشوار آید

بهمه حال اسیری که ز بندی برهد • بهتر از حال امیری که گرفتار آید

**حکایت** بزرگی را پرسیدم از معنی این حدیث

که اعدی عدوک نفسک التی بین جنبیک گفت بحکم آنکه

هر آن دشمنی که با وی احسان کنی دوست گردد مگر نفس را

که چندانکه مدارا بیش کنی مخالفت زیادت کند **قطعه**

فرشته خوی شود آدمی بکم خوردن • وگر خورد چو بهایم بیوفتد چو جماد

مراد هر که برآری مطیع امر تو شد • خلاف نفس که گردن کشد چو یافت مراد

## جدال سعدی با مدعی در بیان توانگری و درویشی

یکی را در صورت درویشان نه بر سیرت ایشان در محفلی دیدم

نشسته و شنعتی در پیوسته و دفتر شکایت باز کرده و ذم

توانگران آغاز نهاد و سخن بدینجا رسانیده که درویش را دست
قدرت بسته است و توانگران را پای ارادت شکسته بیت
کریمان را بدست اندر درم نیست ● خداوندان نعمت را کرم نیست
مرا که پرورده نعمت بزرگانم این سخن ناپسند آمد گفتم ای یار
توانگران دخل مسکینانند و ذخیره گوشه نشینان و مقصد
زایران و کهف مسافران و متحمل بار گران از بهر راحت دیگران دست
تناول بطعام آنگه برند که متعلقان و زیردستان بخورند
و فضله مکارم ایشان بارامل و پیران و اقارب و جیران رسیده
توانگران را وقفست و نذر و مهمانی ●●
● زکوة و فطره و اعتاق و هدی و قربانی
تو کی بدولت ایشان رسی که نتوانی ●●
●● جز این دو رکعت و آن هم بصد پریشانی
اگر قدرت جود است و گر قوت سجود توانگرانرا بهتر میشود که
مال مزکی دارند و جامه پاک و عرض مصون و دل فارغ و قوت طاعت
در لقمه لطیفست و صحت عبادت در کسوت نظیف پیداست

که از معده خالی چه قوت آید و از دست تهی چه مروت و از
پای بسته چه سیر و از دست گرسنه چه خیر قطعه
شب پراکنده خسبد آنکه پدید ● نبود وجه بامدادانش
مور گرد آورد بتابستان ● تا فراغت بود زمستانش
فراغت با فاقه نپیوندد و جمعیت در تنگدستی صورت نبندد یکی تحریمه
عشا بسته و دیگری منتظر عشا نشسته هرگز این بدان کی ماند
خداوند مکنت بحق مشتغل ● پراکنده روزی پراکنده دل
پس عبادت اینان بمحل قبول نزدیکترست که جمعند و حاضر نه
پریشان و پراکنده خاطر اسباب معیشت ساخته اند و باوراد
و عبادت پرداخته عرب گوید اعوذ بالله من الفقر المکب و جوار
من لا احب و در خبرست الفقر سواد الوجه فی الدارین گفتا
نشنیدی که پیغمبر عم گفت الفقر فخری گفتم خاموش که اشارت خواجه
عالم بفقر طایفه ایست که مردان میدان رضااند و تسلیم تیر قضا نه
اینان که خرقه ابرار پوشند و لقمه ادرار فروشند بیت
ای طبل بلند بانگ در باطن هیچ ● بی توشه چه تدبیر کنی وقت بسیج

روی طمع از خلق بپیچ ار مردی   تسبیح هزار دانه بر دست مپیچ

درویش بی معرفت نیارامد تا فقرش بکفر انجامد که کاد الفقر
ان یکون کفراً و نشاید جز بوجود نعمت برهنه را پوشیدن یا در
استخلاص گرفتاری کوشیدن ابنا جنس ما بپایهٔ ایشان کی رسد
وید علیا بید سفلی چه ماند نبینی که حق جل و علا در محکم تنزیل از نعیم
اهل جنت خبر میدهد که اولئک لهم رزق معلوم تا بدانی که مشغول
کفاف از دولت عفاف محرومست و ملک قناعت زیر نگین رزق
معلوم

تشنگان را نماید اندر خواب   همه عالم بچشم چشمهٔ آب

هر جا که سختی کشیده و تلخی
چشیده بینی خود را بشره در کارهای مخوف اندازد و از توابع
آن نپرهیزد و از عقوبت ایزد نهراسد و حلال از حرام نشناسد

سگی را اگر کلوخی بر سر آید   ز شادی بر جهد کین استخوانیست
و گر نعشی دو کس بر دوش گیرند   لئیم الطبع پندارد که خوانیست

اما صاحب دنیا بعین عنایت حق ملحوظست و بحلال از حرام محفوظ
من همانا که تقریر این سخن نکردم و بیان و برهان نیاوردم انصاف از



تو توقع دارم که هرگز دست دغایی بر کتف بسته یا بی نوایی
در زندان نشسته یا پردهٔ معصومی دریده یا کفی از معصم بریده
الا بعلت درویشی شیر مردان را بحکم ضرورت در نقبها گرفته اند
و کعبها سفته و محتملست که درویشی را نفس اماره مطالبت
کند چون قوت احصانش نباشد بعصیان مبتلا گردد که بطن
و فرج توامانند یعنی دو فرزند دریک شکمند مادام که این
یکی برجاست وان دیگر برپایست شنیدم که درویشی را با
حدثی خبثی بگرفتند با آنکه شرمساری برد و سزای سنگساری
شد گفت ای مسلمانان زر ندارم که زن کنم و قوت ندارم که
صبر کنم چه کنم لا رهبانیة فی الاسلام و از جملهٔ مواجب سکون
و جمعیت درون که خداوندان نعمت راست یکی آنکه هر شب صنمی
در بر گیرد و هر روز جوانی از سر که صبح تابان را دست از صباحت
او بر دل و سرو خرامان را پای از خجالت او در گل

بخون عزیزان فرو برده چنگ   سر انگشتها کرده عناب رنگ

محالست که با وجود حسن طلعت گرد مناهی گردد یا قصد تباهی کند

دلی که حور بهشتی ربود و یغما کرد
کی التفات کند بر بتان یغمایی

من کان بین یدیه ما اشتهی رطب
یغنیه ذلک عن رجم العناقید

اغلب تهیدستان دامن عصمت بمعصیت آلایند و گرسنگان نان ربایند

چو سگ درنده گوشت یافت نپرسد
کین شتر صالحست یا خر دجال

چه مایه مستوران بعلت درویشی در عین فساد افتاده‌اند و عرض گرامی بباد زشتنامی درداده

با گرسنگی قوت پرهیز نماند
افلاس عنان از کف تقوی بستاند

حالی که من این بگفتم عنان طاقت درویش از دست تحمل برفت تیغ زبان برکشید و اسب فصاحت در میدان وقاحت جهانید و بر من دوانید و گفت چندان مبالغه که در وصف ایشان کردی و سخنهای پریشان گفتی که وهم تصور کند که این طایفه زهر فاقه را تریاقند و یا کلید خزانه ارزاق مشتی متکبر مغرور و معجب نفور مشتغل مال و نعمت و مفتتن جاه و ثروت که سخن نگویند الا بسفاهت و نظر نکنند الا بکراهت علما را بگدایی منسوب کنند و فقرا را به بی سر و پایی معیوب گردانند

بغرور مالی که دارند و عزت جاهی که پندارند برتر از همه نشینند و خود را بهتر از همه بینند و نه آنکه در سر دارند که سر بکسی بردارند بیخبر از قول حکما که گفته‌اند هر که بطاعت از دیگران کمست و بنعمت بیش بصورت توانگرست و بمعنی درویش

گر بی‌هنر بمال کند کبر بر حکیم
کون خرش شمار اگر گاو عنبرست

گفتم مذمت ایشان روا مدار که خداوندان کرمند گفت خطا گفتی که بندهٔ درمند چه فایده چون ابر آذرند و بر کس نمی‌بارند و چون چشمهٔ آفتابند و بر کس نمی‌تابند و بر مرکب استطاعت سوارند و نمی‌رانند قدمی بهر خدا ننهند و درمی بی منّ و اذی ندهند مالی بمشقت فراهم آرند و بخست نگه دارند و بحسرت بگذارند و حکما گفته‌اند سیم بخیل از خاک وقتی برآید که وی در خاک رود

برنج و سعی کسی نعمتی بچنگ آرد
دگر کس آید و بی رنج و سعی بردارد

گفتمش بر بخل خداوندان نعمت وقوف نیافته‌ای الا بعلت گدایی وگرنه هر که طمع یکسو نهاد کریم و بخیلش یکسان نماید محک داند که زر چیست و گدا داند که ممسک کیست گفتا بتجربت آن میگویم

که متعلق بر در بدارند و غلیظان شدید را بر گمارند تا بار
عزیزان ندهند و دست بر سینه صاحب تمیزان نهند و گویند
کس اینجا نیست و با این همه راست گفته باشند

آن را که عقل و همت و تدبیر و رای نیست ؛؛
خوش گفت پرده دار که کس در سرای نیست

گفتم بعذر آنک از دست متوقعان بجان آمده اند و از رقعهٔ
گدایان بفغان و محال عقلست که اگر ریگ بیابان در شود چشم
گدایان پر شود

دیدهٔ اهل طمع بنعمت دنیا
پر نشود همچنانک چاه بشبنم ؛؛

حاتم طایی که بیابان نشین
بود اگر در شهر بودی از دست گدایان بیچاره گشتی و جامه
بر و پاره شدی گفتا که من بر حال ایشان رحمت می برم گفتم
نه که بر مال ایشان حسرت میخوری ما درین گفتار و هر دو
بهم گرفتار هر بیدقی که براندی بدفع آن کوشیدمی و هر
شاهی که بخواندی بفرزین بپوشیدمی تا نقد کیسه همت
همه در باخت و تیر جعبهٔ حجت همه بینداخت

قطعه

هان تا سپر نیفکنی از حملهٔ فصیح
کورا جز این مبالغهٔ مستعار نیست
دین ورز و معرفت که سخندان سجع گوی ؛؛
بر در سلاح دارد و کس در حصار نیست

عاقبت الامر دلیلش نماند ذلیلش کردم دست تعدی
دراز کرد و بیهوده گفتن آغاز که سنت جاهلانست که چون بدلیل
از خصم فرو مانند سلسلهٔ خصومت بجنبانند چون آزر بت تراش
که چون بحجت با پسر بر نیامد بجنگ برخاست که لئن لم تنته
لارجمنک دشنامم داد سقطش گفتم گریبانم درید زنخدانش گرفتم

او در من و من در و فتاده
خلق از پی ما دوان و خندان
انگشت تعجب جهانی
از گفت و شنید ما بدندان

القصه مرافعهٔ این سخن پیش قاضی بردیم و بحکومت عدل راضی
شدیم تا حاکم مسلمانان مصلحتی بجوید و میان توانگران و درویشان
فرقی بگوید قاضی چون حیلت ما بدید و منطق ما بشنید سر بجیب
تفکر فرو برد بعد از تامل بسیار سر بر آورد و گفت ای آنک
توانگران را ثنا گفتی و بر درویشان جفا روا داشتی بدان که هر

جا که گل است خار است و با خمر خمار است و بر سر گنج مار است و آنجا که
دُر شهوار است نهنگ مردم خوار است لذت عیش دنیا را لدغهٔ اجل در
پس است و نعیم بهشت را دیوار مکاره در پیش شعر
جور دشمن چه کند گر نکشد طالب دوست ••
•• گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهمند
نظر نکنی در بستان که بید مشک است و چوب خشک همچنان توانگران را
شاکرند و کفور و در حلقهٔ درویشان صابرند و ضجور بیت
اگر ژاله هر قطره دُر شدی • چو خرمهره بازار ازو پر شدی
مقربان حق جل و علا توانگرانند درویش سیرت و درویشانند
توانگر همت و مهین توانگران آنست که غم درویشان خورند و
بهین درویشان آنکه کم توانگران نگیرد قوله تعالی و من یتوکل
علی الله فهو حسبه پس روی عتاب از من بدرویش کرد و گفت
ای که گفتی توانگران مشتغل بمناهی اند و مست ملاهی نعم طایفه
چنین که گفتی هستند قاصر همت و کافر نعمت که ببرند و بنهند و
و نخورند و ندهند اگر بمثل باران نبارند و جهان بر

طوفان بردارد با اعتماد مکنت خویش از محنت درویش
نپرسند و از خدای تعالی نترسند و گویند شعر
گر از نیستی دیگری شد هلاک • مرا هست بط را ز طوفان چه باک
دونان کلیم خویش بیرون برند • گویند چه غم گر همه عالم مردند
وراکبات نیاق فی هوادجها • لم یلتفتن الی من غاص فی الکثب
قومی بدین صفت که بیان کردم و طایفه خوان نعمت نهاده و
صلای کرم در داده و میان بخدمت بسته و ابرو بتواضع
گشاده طالب نیکنامی و مغفرت و صاحب دنیا و آخرت
چون بندگان حضرت پادشاه عالم عادل مؤید مظفر منصور
مالک ازمة الانام حامی ثغور الاسلام وارث ملک سلیمان
اعدل ملوک الزمان مظفر الدین ابوبکر بن سعد بن زنگی ادام الله
تعالی ایامه و نصر اعلامه قطعه پدر بجای پسر هرگز این کرم نکند
که دست جود تو با خاندان آدم کرد • خدای خواست که بر عالمی ببخشاید
بفضل خویش ترا پادشاه عالم کرد •• قاضی چون سخن بدین پایه
رسانید و از حد قیاس ما اسب مبالغه در گذرانید بمقتضای

حکم قضا را رضا دادیم و از ما مضی درگذشتیم و بعد ز ماجرا راه
مدارا گرفتیم و سر بتدارک بر قدم یکدیگر نهادیم و بوسه بر سر
و روی همدیگر دادیم و ختم سخن برین دو بیت بود قطعه

مکن ز گردش گیتی شکایت ای درویش ❊
که تیره بختی اگر هم برین نسق مردی ❊
توانگرا چو دل و دست کامرانت هست ❊
بخور ببخش که دنیا و آخرت بردی

## باب هشتم در آداب صحبت حکمت

مال از بهر آسایش عمر است نه عمر از بهر گرد کردن مال عاقلی
را پرسیدند که نیکبخت کیست و بدبخت چیست گفت نیکبخت
آنکه خورد و کشت و بدبخت آنکه مرد و هشت مثنوی
مکن نماز بران هیچکس که هیچ نکرد ❊ که عمر در سر تحصیل مال کرد و نخورد
حکمت موسی علیه السلام قارون را نصیحت کرد که احسن
کما احسن الله الیک نشنید و عاقبتش شنیدی عربی
اذا جادت الدنیا علیک فجد بها ❊ علی الناس طرا انها تتقلب

فلا الجود یفنیها اذا هی اقبلت ❊ ولا البخل یبقیها اذا هی تذهب

آنکس که بدنیا و درم خیر نیندوخت ❊
سر عاقبت اندر سر دینار و درم کرد
خواهی که ممتع شوی از نعمت دنیا ❊
با خلق کرم کن چو خدا با تو کرم کرد

عرب گوید جد و لا تمنن فان الفایدة الیک عایدة یعنی
ببخش و منت منه که نفع آن بتو باز گردد قطعه

درخت کرم هر کجا بیخ کرد ❊ گذشت از فلک شاخ و بالای او
گر امیدواری کز و بر خوری ❊ بمنت منه اره بر پای او

شکر خدای کن که موفق شدی بخیر ❊
ز انعام فضل خود نه معطل گذاشتت
منت منه که خدمت سلطان همی کنم ❊
منت شناس از و که بخدمت بداشتت

حکمت دو کس رنج بیهوده بردند و سعی بی فایده کردند
یکی آنکه اندوخت و نخورد و دیگری آنکه آموخت و نکرد نظم

علم چندانکه بیشتر خوانی ٭ چون عمل در تو نیست نادانی
نه محقق بود نه دانشمند ٭ چارپایی برو کتابی چند
آن تهی مغز را چه علم و خبر ٭ که برو هیزمست و یا دفتر
حکمت علم از بهر دین پرورنست نه از بهر دنیا خوردن
هر که بر خلق علم و زهد فروخت ٭ خرمنی گرد کرد و پاک بسوخت
پند عالم ناپرهیزکار کوریست مشعله دار یهدی و لا یهتدی
بی فاید هر که عمر در باخت ٭ چیزی نخرید و زر بینداخت
حکمت ملک از خردمندان جمال گیرد و دین از پرهیز
کاران کمال یابد و پادشاهان بنصیحت خردمندان ازان
محتاج ترند که خردمندان بتقرب پادشاهان قطعه
پندم اگر بشنوی ای پادشاه ٭ در همه دفتر به ازین پند نیست
جز بخردمند مفرما عمل ٭ گرچه عمل کار خردمند نیست
حکمت سه چیز پایدار نماند مال بی
تجارت و علم بی بحث و ملک بی سیاست قطعه
وقتی بلطف گوی و مدارا و مردمی ٭ باشد که در قبول کمند آوری دلی

وقتی بقهر گوی که صد کوزه نبات ٭ گه گه چنان بکار نیاید که حنظلی
حکمت رحم آوردن بر بدان ستمست بر نیکان
و عفو کردن از ظالمان جورست بر درویشان بیت
خبیث را چو تعهد کنی و بنوازی ٭ بدولت تو گنه میکند بانبازی
حکمت بر دوستی پادشاهان اعتماد نشاید کرد و بر
آواز خوش کودکان غره نباید بود که آن بخیالی مبدل شود و این
بخوابی متغیر بیت معشوق هزار دوست را دل ندهی
ور میدهی آن دل بجدایی بنهی ٭ حکمت هر آن سری که
داری با دوست در میان منه چه دانی که وقتی دشمن گردد
و هر بدی که توانی بدشمن مرسان باشد که وقتی دوست گردد
و رازی که خواهی نهان ماند با دوست در میان منه اگرچه
معتقد بود که هیچکس بر تو از تو مشفق تر نباشد قطعه
خامشی به که ضمیر دل خویش ٭ با کسی گفتن و گفتن که مگوی
ای سلیم آب ز سرچشمه ببند ٭ که چو پر شد نتوان بستن جوی
سخنی در نهان نباید گفت ٭ که بهر انجمن نشاید گفت

**حکمت** دشمن ضعیف که در طاعت آید و دوستی نماید مقصود
وی جز آن نیست که دشمنی قوی گردد و گفته اند بر دوستی
دوستان اعتماد نیست تا بتملق دشمنان چه رسد هر که دشمن
کوچک را خوار میدارد بدان ماند که آتش اندک را مهمل
می گذارد **قطعه** امروز بکش چو می توان کشت
کاتش چو بلند شد جهان سوخت ❁ مگذار که زه کند کمان را
دشمن که بتیر می توان دوخت ❁ سخن در میان دو دشمن
چنان گوی که اگر دوست شوند شرم زده نباشی **نظم**
میان دو کس جنگ چون آتشست ❁ سخن چین بدبخت هیزم کشست
کنند این و آن خوش دگرباره دل ❁ وی اندر میان کوربخت و خجل
میان دو کس آتش افروختن ❁ نه عقلست و خود در میانه سوختن
در سخن با دوستان آهسته باش ❁ تا ندارد دشمن خونخوار گوش
پیش دیوار آنچه گویی هوش دار ❁ تا نباشد در پس دیوار گوش
**حکمت** هر که با دشمنان دوستان خود صلح میکند سر آزار
دوستان دارد **بیت** بشوی ای خردمند از آن دوست دست

که با دشمنانت بود هم نشست ❁ **حکمت** چون در امضای
کاری متردد باشی آن طرف اختیار کن که بی آزار برآید **بیت**
با مردم سهل خوی دشخوار مگوی ❁ با آنکه در صلح زند جنگ مجوی
**حکمت** تا کار بزر برمی آید جان در خطر نهادن نشاید
دشمن چو بینی ناتوان لاف از بروت خود مزن ❁
❁ مغزیست در هر استخوان مردیست در هر پیرهن
**حکمت** هر که بدی را بکشد خلق را از بلای او برهاند و او را
از عذاب خدای تعالی **قطعه** پسندیدست بخشایش ولیکن
منه بر ریش خلق آزار مرهم ❁ ندانست آنکه رحمت کرد بر مار
که او ظلمست بر فرزند آدم ❁ **حکمت** نصیحت از
دشمن پذیرفتن خطاست ولیکن شنیدن رواست
تا بخلاف آن کار کنی و آن عین صوابست **نظم**
حذر کن زانچه دشمن گوید آن کن ❁ که بر زانو زنی دست تغابن
گرت راهی نماید راست چون تیر ❁ از آن برگرد و راه دست چپ گیر
خشم بیش از حد وحشت آرد و لطف بی وقت هیبت ببرد نه چندان درشتی

کن که از تو سیر گردند و چندان نرمی که بر تو دلیر شوند **نظم**

درشتی نگیرد خردمند پیش • نه سستی که ناقص کند قدر خویش
نه مر خویشتن را فزونی نهد • نه یکباره تن در مذلت دهد
درشتی و نرمی بهم در بهست • چو فاصد که جراح و مرهم نهست
شبانی با پدر گفت ای خردمند • مرا تعلیم ده پیرانه یک پند
بگفتا نیک مردی کن نه چندان • که گردد خیره گرگ تیزدندان

**حکمت** دو کس دشمن ملک و دینند پادشاه بی حلم و زاهد بی علم

بر سر ملک مباد آن ملک فرمانده • که خدا را نبود بنده فرمانبردار

**حکمت** پادشاه را باید که تا بحدی خشم بر دشمنان نراند که دوستان را نیز اعتماد نماند آتش خشم اول در خداوند خشم افتد پس انگه زبانه بخصم رسد یا نه **نظم**

نشاید بنی آدم خاکزاد • که در سر کند کبر و تندی و باد
ترا با چنین گرمی و سرکشی • نپندارم از خاکی از آتشی
در خاک بیلقان برسیدم بعابدی • گفتم مرا بتربیت از جهل پاک کن
گفتا برو چو خاک تحمل کن ای فقیه • یا هرچه خوانده همه در زیر خاک کن

**حکایت** بدخوی در دست دشمنی گرفتارست که هر کجا رود از چنگ عقوبت او خلاص نیابد **بیت**

اگر ز دست بلا بر فلک رود بدخوی
ز دست خوی بد خویش در بلا باشد

**حکمت** چو بینی که در سپاه دشمن تفرقه افتاد تو جمع باش و اگر جمعند از پریشانی اندیشه کن **قطعه**

برو با دوستان آسوده بنشین • چو بینی در میان دشمنان جنگ
وگر بینی که باهم یک زبانند • کمان را زه کن و بر باره بر سنگ

**حکمت** دشمن چو از همه حیلتی درماند سلسله دوستی بجنباند پس انگه بدوستی کارها کند که هیچ دشمن نتواند کرد سر مار بدست دشمن کوب که از احدی الحسنیین خالی نباشد که اگر این غالب آمد مار کشتی و اگر آن از دشمن رستی **قطعه**

بروز معرکه ایمن مشو ز خصم ضعیف
که مغز شیر برآرد چو دل ز جان برداشت

**حکمت** خبری که دانی دل بیازارد تو خاموش باش تا دیگران بیازارند

بلبلا مژده بهار بیار • خبر بد ببوم باز گذار

**حکمت** پادشاه را بر خیانت کسی واقف مکردان مکر انکه بر قبول کلی واثق شوی وکرنه بر هلاک خود همی کوشی

**بیت** بسیج سخن کفتن انکه کن • که دانی که در کار کیرد سخن

**حکمت** هر که نصیحت خود رای کند او خود بنصیحت کری محتاجست

**حکمت** فریب دشمن مخور و غرور مداح مخر که این دام زرق نهاده است و ان کام طمع کشاده احمق را ستایش خوش آید چون لاشه که در کعبش دمی فربه نماید

**قطعه** الا تا نشنوی مدح سخن کوی • که اندک مایه نفعی از تو دارد
اکر روزی مرادش بر نیاری • دوصد چندان عیوبت بر شمارد

**حکمت** متکلم را تا کسی عیب نکیرد سخنش صلاح نپذیرد

مشو غره بر حسن کفتار خویش • بتحسین نادان و پندار خویش

**حکمت** هر کس را عقل خود بکمال نماید و فرزند خود بجمال

یکی جهود و مسلمان نزاع میکردند • چنانکه خنده کرفت از نزاع ایشانم
بطیره کفت مسلمان کر این قباله من • درست نیست خدایا جهود میرانم
جهود کفت بتوریت میخورم سوکند • اکر خلاف کنم همچو تو مسلمانم
کر از بسیط زمین عقل منعدم کردد • بخود کمان نبرد هیچکس که نادانم

**حکمت** ده آدمی بر خوانچه بخورند و دو سک بر مرداری بسر نبرند حریص با جهانی کرسنه است و قانع بنانی سیر

**نظم** روده تنک بیک نان تهی پر کردد • نعمت روی زمین پر نکند دیده تنک
پدر چون دور عمرش منقضی کشت • مرا این یک نصیحت کرد و بکذشت
که شهوت آتش است از وی بپرهیز • بخود بر آتش دوزخ مکن تیز
در آن آتش نداری طاقت سوز • بصبر آبی برین آتش زن امروز

هر که در حال توانایی نکویی نکند در وقت ناتوانی سختی بیند

بد اختر تر از مردم آزار نیست • که روز مصیبت کسش یار نیست

**حکمت** جان در حمایت یکدمست و دنیا وجودی میان دو عدم دین بدنیا فروشان خرند یوسف را بفروشند تا چه خرند

**قوله تعالی** الم اعهد الیکم یا بنی آدم ان لا تعبدوا الشیطان

بقول دشمن پیمان دوست بشکستی • ببین که از که بریدی و با که پیوستی

حکمت شیطان با مخلصان بر نمی آید و سلطان با مفلسان

وامش مده آنکه بی نمازست ● گر خود دهنش ز فاقه بازست

کو فرض خدا نمی گذارد ● از قرض تو نیز غم ندارد

حکمت هر چه زود بر آید دیر نپاید و از اینجاست

که گفته اند دولت تیز را بقا نبود   قطعه

خاک مشرق شنیده ام که کنند ● بچهل سال کاسهٔ چینی

صد بروزی کنند در بغداد ● لاجرم قیمتش همی بینی

مرغک از بیضه برون آید و روزی طلبد ●●

●● آدمی زاده ندارد خبر و عقل و تمیز

آنکه ناگاه کسی گشت بچیزی نرسد ●●

●● وین بتمکین و فضیلت بگذشت از همه چیز

آبگینه همه جا هست ازان قدرش نیست ●●

●● لعل دشوار بدست آید ازانست عزیز

حکمت کارها بصبر بر آید و مستعجل بسر در آید

بچشم خویش دیدم در بیابان ● که آهسته بگذشت از شتابان

سمند باد پا از تک فرو ماند ● شتربان همچنان آهسته میراند

نادانرا به از خاموشی نیست اگر این بدانستی نادان نبودی

چون نداری کمال و فضل آن به ● که زبان در دهان نگه داری

آدمی را زبان فضیحه کند ● جوز بی مغز را سبکساری

خری را ابلهی تعلیم میداد ● برو بر صرف کرده سعی دایم

حکیمش گفت ای نادان چه کوشی ● درین سودا بترس از لوم لایم

نیاموزد بهایم از تو گفتار ● تو خاموشی بیاموز از بهایم

هر که تامل نکند در جواب ● بیشتر آید سخنش ناصواب

حکمت هر که با داناتر از خود بحث کند تا بدانند

که داناست بدانند که نادانست   بیت

چون در آید به از تو سخنی ● گرچه به دانی اعتراض مکن

حکمت هر که با بدان نشیند نیکی نبیند   بیت

گر نشیند فرشته با دیو ● وحشت آموزد و خیانت و ریو

از بدان جز بدی نیاموزی ● نکند گرگ پوستین دوزی

حکمت مردمانرا عیب نهانی پیدا مکن که مر ایشانرا

رسوائی کنی و خود را بی اعتقاد **حکمت** هر که خواند و عمل نکند
بدان ماند که گاو راند و تخم نیفشاند **حکمت** از تن
بی دل طاعت نیاید و پوست بی مغز بضاعت را نشاید
نه هر که در مجادله چست در معامله درست **بیت**
بس قامت خوش که زیر چادر باشد ⁂ چون در نگری مادر مادر باشد
**حکمت** نه هر که بصورت نکوست سیرت زیبا
در وست کار اندرون دارد نه پوست **قطعه**
توان شناخت بیک لحظه شمایل مرد ⁂
که تا کجاش رسیدست پایگاه علوم
ولی ز باطنش ایمن مباش و غره مشو ⁂
که خبث نفس نگردد بسالها معلوم
**حکمت** هر که با بزرگان ستیزد خون خود ریزد **قطعه**
خویشتن را بزرگ می بینی ⁂ راست گویند یک دو بیند لوچ
زود بینی شکسته پیشانی ⁂ تو که بازی کنی بسر با غوچ
پنجه با شیر و مشت با شمشیر زدن کار خردمندان نیست

جنگ و زور آوری مکن با مست ⁂ پیش سرپنجه در بغل نه دست
**حکمت** ضعیفی که با قوی دلاوری کند یار دشمنست در
بلاک خویش **قطعه** سایه پرورده را چه طاقت آن
که رود با مبارزان بقتال ⁂ سست بازو بجهل می فکند
پنجه با مرد آهنین چنگال **حکمت** هر که نصیحت
نشنود سر ملامت شنیدن دارد **بیت**
چون نیاید نصیحتت در گوش ⁂ اگرت سرزنش کنم خاموش
**حکمت** بی هنران هنرمند را نتوانند دیدن همچنانک
سگان بازاری سگ شکاری را چون بینند مشغله بر آرند
و پیش آمدن طاقت نیارند سفله چون بهنر با کسی بر نیاید
بخبثش در پوستین افتد **بیت**
کند هر آینه غیبت حسود کوته دست ⁂ که در مقابله گنگش بود زبان مقال
**حکمت** اگر جور شکم نیستی هیچ مرغی در دام صیاد
نیفتادی بلکه صیاد نیز دام ننهادی **حکمت** حکیمان
دیر دیر خورند و عابدان نیم سیر و زاهدان تا سد رمق

وجوانان تا طبق برگیرند و پیران تا عرق بکنند. اما قلندران
چندان بخورند که در معده جای نفس نماند و بر سفره روزی کس
اسیر بند شکم دو شب نگیرد خواب ۰ یکی ز معده سنگی یکی ز دلتنگی
حکمت مشورت با زنان تباهست و سخا با مفسدان گناه نظم
ترحم بر پلنگ تیز دندان ۰ ستمکاری بود بر گوسفندان
حکمت هر که را دشمن در پیشست اگر نکشد دشمن خویشست
سنگ در دست و مار بر سر سنگ ۰ خیره رایی بود قیاس و درنگ
گروهی خردمندان بخلاف این مصلحت دیده‌اند و گفته‌اند که در
کشتن بندگان تامل اولیترست بحکم آنکه اختیار باقیست
توان کشت و توان هست اگر بی تامل کشته شود محتملست که
مصلحتی فوت شود که تدارک مثل آن ممتنع باشد نظم
نیک سهلست زنده بیجان کرد ۰ کشته را باز زنده نتوان کرد
شرط عقلست صبر تیر انداز ۰ که چو رفت از کمان نیاید باز
حکمت حکیمی که با جهال درافتد باید که عزت توقع ندارد
و جاهلی که بزبان آوری بر حکیم غالب آید عجب نیست سنگیست که

جوهر را بشکند نظم نه عجب گر فرو رود نفسش
عندلیبی غراب هم قفسش ۰ گر هنرمند ز اوباش جفایی بیند
تا دل خویش نیازارد و درهم نشود ۰
۰ سنگ بدگوهر اگر کاسه زرین شکند
قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود ۰ حکمت خردمندی
را که در زمره اجلاف سخن صورت نبندد شگفت مدار که آواز
بربط با غلبه دهل بر نیاید و بوی عبیر از گند سیر فرو ماند نظم
بلند آواز نادان گردن افراخت ۰ که دانا را بیحیایی بینداخت
نمیداند که آهنگ حجازی ۰ فرو ماند ز بانگ طبل غازی
حکمت جوهر اگر در خلاب افتد همان نفیست و غبار اگر به
بر فلک رود همچنان خسیس استعداد بی تربیت دریغست و تربیت
نا مستعد ضایع خاکستر اگر چه نسبت عالی دارد که آتش جوهر
علویست ولیکن چون در نفس خود هنری ندارد با خاک
برابرست قیمت نیشکر نه از نی است بلکه خاصیت ویست نظم
چو کنعان را طبیعت بی هنر بود ۰ پیمبرزادگی قدرش نیفزود

هنر بنما اگر داری نه گوهر • گل از خارست و ابراهیم از آزر
حکمت مشک آنست که ببوید نه آنکه عطار بگوید دانا
چو طبلهٔ عطارست خاموش و هنرنمای و نادان چون طبل
غازیست بلند آواز و میان تهی و یاوه درای قطعه
عالم اندر میانهٔ جهال • مثلی گفته اند صدیقان
شاهدی در میان کورانست • مصحفی در میان زندیقان
دوستی را که بعمری فراچنگ آرند نشاید که بیکنفس بیازارند
سنگی بچند سال شود لعل پاره • زنهار تا بیکنفسش نشکنی بسنگ
عقل در دست نفس همچنان گرفتارست که مرد عاجز در دست زن گربز
در خرمی بر سرایی ببند • که بانگ زن از وی برآید بلند
حکمت رأی بی قوت مکر و فسونست و قوت بی رای جهل و جنون
تمیز باید و تدبیر و عقل آنگه ملک بیت
که ملک و دولت نادان سلاح جنگ خداست
حکمت جوانمردی که بخورد و بدهد به از عابدی که روزه
دارد و بنهد هرکه ترک شهوات از بهر قبول خلق کرده است

از شهوت حلال در شهوت حرام افتاده است بیت
عابد که نه از بهر خدا گوشه نشیند • بیچاره در آیینهٔ تاریک چه بیند
حکمت اندک اندک خیلی گردد و قطره قطره سیلی
یعنی آنان که دست قدرت ندارند سنگ خرده نگه
دارند تا وقت فرصت دمار از دشمن برآرند بیت
وقطر علی قطر اذا اتفقت نهر • ونهر علی نهر اذا اجتمعت بحر
اندک اندک بهم شود بسیار • دانه دانه است غله در انبار
حکمت عالم را نشاید که سفاهت از عامی بحلم درگذارد که هر
دو طرف را زیان دارد و هیبت این کم شود و جهل آن مستحکم بیت
چو با سفله گویی بلطف و خوشی • فزون گرددش کبر و گردنکشی
حکمت معصیت از هرکه صادر شود ناپسندیده است و از علما
ناپسندیده‌تر که علم سلاح جنگ شیطانست و خداوند سلاح
سلاح چون باسیری برند شرمساری بیشتر برد نظم
عامی نادان پریشان روزگار • به ز دانشمند ناپرهیزگار
کان ز نابینایی از راه اوفتاد • وین دو چشمش بود و در چاه اوفتاد

**حکمت** هر که در زندگی نانش نخورند چون بمیرد نامش
نبرند لذت انگور بیوه داند نه خداوند میوه یوسف صدیق علیه السلام در
خشک سال مصر سیر نخوردی تا گرسنگان فراموش نکند **بیت**
انکه در راحت و تنعم زیست • او چه داند که حال گرسنه چیست
حال درماندگان کسی داند • که باحوال خود فرو ماند
ای که بر مرکب تازنده سواری هش دار ••
•• که خر خارکش مسکین در آب و گلست
آتش از خانه همسایه درویش مخواه ••
•• کانچه بر روزن او میگذرد دود دلست
**حکمت** درویش ضعیف حال را در تنگی خشک سال مپرس که
چونی مگر بشرط انکه مرهم بر ریشش نهی و معلومی در پیشش
خری که بینی و باری بگل در افتاده ••
•• بدل برو شفقت کن ولی مرو بسرش
ولی چو رفتی و پرسیدیش که چون افتاد ••
•• میان ببند چو مردان و بگیر دم خرش

**حکمت** دو چیز محال عقلست خوردن بیش از رزق
مقسوم و مردن پیش از وقت معلوم **قطعه**
قضا دگر نشود گر هزار ناله و آه • بشکر یا بشکایت بر آید از دهنی
فرشته که وکیلست بر خزانه باد • چه غم خورد که بمیرد چراغ پیرزنی
**حکمت** ای طالب روزی بنشین که بخوری و ای مطلوب
اجل مرو که جان نبری **قطعه** جهد رزق ار کنی و گر نکنی •
برساند خدای عز و جل • ور روی در دهان شیر و پلنگ
نخورندت مگر بروز اجل ••
**حکمت** بنانهاده دست نرسد و نهاده هر جا که هست برسد
شنیده ام که سکندر برفت تا ظلمات ••
•• بچند محنت خورد انکه خورد آب حیات
**حکمت** صیادی بی روزی در دجله ماهی نگیرد و ماهی بی اجل در
خشک نمیرد **بیت** مسکین حریص در همه عالم همی رود
او در قفای رزق اجل در قفای اوست ••
**حکمت** توانگر فاسق کلوخ زر اندودست و درویش صالح

شاهد خاک آلود واین دلق موییست مرقع وآن ریش
فرعونیست مرصع شدت نیکان روی در فرج دارد و
دولت بدان سر در نشیب **قطعه**
هر کرا جاه ودولتست بدان ۰ خاطر خسته در نخواهد یافت
خبرش ده که هیچ دولت وجاه ۰ بسرای دکر نخواهد یافت
**حکمت** حسود از نعمت حق بخیلست ومردم بیکناه را دشمن
مردکی خشک مغز را دیدم ۰ رفته در پوستین صاحب جاه
کفتم ای خواجه کر تو بدبختی ۰ مردم نیکبخت را چه کناه
الا تا نخواهی بلا بر حسود ۰ که آن بخت برکشته خود در بلاست
چه حاجت که با وی کنی دشمنی ۰ که اورا چنان دشمنی در قفاست
**حکمت** تلمیذ بی ارادت عاشق بی زرست ورونده
بی معرفت مرغ بی پر عالم بی عمل درخت بی بر وزاهد بی علم
خانه بی در **حکمت** مراد از نزول قران تحصیل سیرت
خوبست نه ترتیل سوره مکتوب عامی متعبد پیاده رفته است
وعالم متهاون سواری خفته عاصی که دست بر دارد به

از عابدی که کبر در سر دارد ۰ **بیت** سرهنک لطیف خوی ودلدار
بهتر ز فقیه مردم آزار ۰ **حکمت** یکی را کفتند
عالم بی عمل بچه ماند کفت بزنبور بی عسل **بیت**
زنبور درشت بی مروت را کوی ۰ باری چو عسل نمی دهی نیش مزن
**حکمت** مرد بی مروت زنست وزاهد با طمع رهزن
ای بناموس کرده جامه سپید ۰ بهر پندار خلق ونامه سیاه
دست کوتاه باید از دنیا ۰ آستین خواه دراز وخواه کوتاه
**حکمت** دو کس را حسرت از دل بدر نرود وپای تغابن
از کل بر نیاید تاجری کشتی شکسته ووارثی با قلندران نشسته
پیش درویشان بود خونت مباح ۰ کر نباشد در میان مالت سبیل
یا مرو با یار ازرق پیرهن ۰ یا بکش بر خانمان انکشت نیل
یا مکن با پیلبانان دوستی ۰ یا بنا کن خانه در خورد پیل
**حکمت** خلعت سلطان اکرچه عزیزست جامه خلقان خود بعزت تر
وخوان بزرکان اکرچه لذیذست خرده انبان خود از آن بلذت تر
سرکه از دست رنج خویش وتره ۰ بهتر از نان ده خدا و بره

حکمت خلاف رای صوابست و نقض عهد اولی الالباب دارو
بگمان خوردن و راه نادیده بی کاروان رفتن حکمت از
امام مرشد غزالی رحمة الله علیه پرسیدند که بدین منزلت
در علوم چگونه رسیدی گفت هرچه ندانستم از پرسیدن
آن ننگ نداشتم قطعه امید عافیت انگه بود موافق عقل
که نبض را بطبیعت شناس بنمایی ⁂ بپرس هرچه ندانی که ذل پرسیدن
دلیل راه تو باشد بعز و دانایی ⁂ حکمت هرانچه
دانی که هرآینه معلوم تو خواهد شدن بپرسیدن آن تعجیل مکن که حکمت را
زیان دارد قطعه چو لقمان دید کاندر دست داود
همی آهن بمعجز موم گردد ⁂ نپرسیدش چه می‌سازی که دانست
که بی پرسیدنش معلوم گردد ⁂ حکمت از لوازم صحبت
یکی انکه خانه بپردازی یا با خانه خدای درسازی قطعه
حکایت بر مزاج مستمع گوی ⁂ اگر دانی که دارد با تو میلی
هرآن عاقل که با مجنون نشیند ⁂ نگوید جز حدیث روی لیلی
حکمت هرکه با بدان نشیند اگر نیز طبیعت ایشان نگیرد
بطریق ایشان متهم گردد همچنانک اگر شخصی بخرابات
رود نماز گذاردن منسوب شود بخمر خوردن نظم
رقم بر خود بنادانی کشیدی ⁂ که نادانرا بصحبت برگزیدی
طلب کردم ز دانایی یکی پند ⁂ مرا گفتا که با نادان مپیوند
که گر دانای عصری خر بباشی ⁂ وگر نادانی ابله تر بباشی
حکمت حلم شتر چنانکه معلومست اگر طفلی مهارش گیرد
و صد فرسنگ ببرد گردن از متابعت او نپیچد اما اگر دره هولناک
در راه پیش آید که موجب هلاک باشد و طفل بنادانی خواهد
آنجا رفتن زمام از کفش بگسلاند و دیگر مطاوعت نکند که
هنگام درشتی ملاطفت مذموم است و گفته‌اند که دشمن
بملاطفت دوست نگردد بلکه طمع زیاده کند قطعه
اگر کسی لطف کند با تو خاک پایش باش ⁂
⁂ وگر خلاف کند در دو چشمش اکن خاک ⁂
سخن بلطف و کرم با درشت خوی مگوی ⁂
⁂ که زنگ خورده نگردد بنرم سوهان پاک

حکمت هر که در میان سخن دیگران افتد تا فضلش بدانند
جهلش معلوم کنند. قطعه ندهد مرد هوشمند جواب
مگر آنکه کزو سؤال کنند ۞ گرچه بر حق بود فراخ سخن
حمل دعویش بر محال کنند ۞ حکمت ریشی در درون
جامه داشتم حضرت شیخ هر روز بپرسیدی که ریشت
چونست و نپرسیدی که کجاست احتراز ازان می کند که ذکر
هر عضوی روا نباشد و خردمندان گفته اند هر که سخن نسنجد
از جوابش برنجد قطعه تا نیک ندانی که سخن عین صوابست
باید که بگفتن دهن از هم نگشایی ۞ گر راست سخن گویی و در بند بمانی
به زانکه دروغت دهد از بند رهایی ۞ حکمت دروغ گفتن بضربت
لازب ماند که اگر نیز جراحت درست شود نشان بماند چون
برادران یوسف عم بدروغی منسوب شدند بر راست گفتن ایشان
نیز اعتماد نماند قوله تعالی بل سولت لکم انفسکم امرا فصبر جمیل قطعه
کسی را که عادت بود راستی ۞ خطا گر کند در گذارند ازو
وگر نامور شد بناراستی ۞ دگر راست باور ندارند ازو

دروغی نگیرند صاحب دلان ۞ بر آنکس که پیوسته گفتست راست
وگر شهره شد بناراستی ۞ اگر راست گوید بگویند خطاست
حکمت اجل کاینات باتفاق ظاهر آدمیت و اذل
موجودات سگ و باتفاق خردمندان سگ حق شناس
به که آدمی ناسپاس قطعه سگی را لقمه هرگز فراموش
نگردد گر زنی صد نوبتش سنگ ۞ وگر عمری نوازی سفله را
بکمتر تندی آید با تو در جنگ ۞ حکمت از نفس پرور
هنر نیاید و بی هنر سروری را نشاید. نظم
مکن رحم بر گاو بسیار خوار ۞ که بسیار خسپد بود بسیار خوار
چو گاو ار همی بایدت فربهی ۞ چو خر تن بجور کسان در دهی
حکمت در انجیل آمده است که ای فرزند آدم اگر توانگری
دهمت بمال مشغول شوی و اگر درویش کنمت تنگدل نشینی
پس حلاوت من کجا یابی و بعبادت من کی شتابی نظم
گه اندر نعمتی مغرور و غافل ۞ گه اندر تنگدستی خسته و ریش
چو در سرا و ضرا حالت اینست ۞ ندانم کی بحق پردازی از خویش

حکمت ارادت بیچون یکی را از تخت شاهی
فرود آرد و دیگری را در شکم ماهی نکو دارد بیت
وقتیست خوش آنرا که بود ذکر تو مونس
ور خود بود اندر شکم حوت چو یونس
حکمت اگر تیغ قهر برکشد نبی و ولی سر درکشد و اگر
غمزهٔ لطف بجنباند بدان را بنیکان دررساند قطعه
گر بمحشر خطاب قهر آید انبیا را چه جای معذرتست
پرده از روی لطف گو بردار اشقیا را امید مغفرتست
حکمت هر که بتادیب دنیا راه صواب نگیرد بتعذیب
عقبی گرفتار آید قوله تع ولنذیقنهم من العذاب الادنی دون
العذاب الاکبر بیت پندست خطاب مهتران آنگه بند
چون پند دهند و نشنوی بند نهند حکمت نیکبختان
بحکایت و امثال پیشینان پند گیرند پیش از آنکه
پسینیان بواقعهٔ ایشان مثل زنند قطعه
نرود مرغ سوی دانه فراز چون دگر مرغ بیند اندر بند

پندگیر از مصائب دگران تا نگیرند دیگران ز تو پند
حکمت آن راکه گوش ارادت گران آفریده اند چون کند
که بشنود و آن را که بکمند سعادت کشیده اند چون کند که نرود
شب تاریک دوستان خدا می بتابد چو روز رخشنده
وین سعادت بزور بازو نیست تا نبخشد خدای بخشنده
از تو بکه نالم که دگر داور نیست وز دست تو هیچ دست بالاتر نیست
آن را که تو رهبری کنی گم نشود وآنرا که تو گم کنی کسی رهبر نیست
حکمت گدای نیک انجام به از پادشاه بد فرجام بیت
غمی کز پیش شادمانی بری به از شادیی کز پیش غم خوری
حکمت زمین را از آسمان نثارست و آسمان را از زمین غبار کل
اناء یترشح بما فیه بیت گرت خوی من آمد ناسزاوار
تو خوی نیک خویش از دست مگذار حکمت حق جل و علا
می بیند و می پوشد و همسایه نمی بیند و می خروشد بیت
نعوذ بالله اگر خلق غیب دان بودی
کسی بجای خود از دست کس نیاسودی

حکمت زر از معدن بکان کندن برآید و از دست بخیل بجان
کندن قطعه دونان نخورند و گوش دارند
گویند امید به که خورده • روزی بینی بکام دشمن
زر مانده و خاک سر مرده • حکمت هر که بر زیر
دستان نبخشاید بجور زبردستان گرفتار آید نظم
نه هر بازو که در وی قوتی هست • بمردی عاجزانرا بشکند دست
ضعیفانرا مکن بر دل گزندی • که درمانی بجور زورمندی
حکمت عاقل چون خلاف در میان آید بجهد و چون صلح بیند
لنگر بنهد که آنجا سلامت بر کنارست و اینجا حلاوت در میان
حکمت مقامر را سه شش می باید ولیکن سه یک می
آید هزار بار چراگاه خوشتر از میدان ولیکن اسب ندارد بدست
خویش عنان حکمت درویشی در مناجات می
گفت یا رب بر بدان رحمت کن که نیکانرا خود رحمت
کرده که ایشانرا نیک آفریده حکمت اول کسی که علم
بر جامه و انگشتری در دست چپ نهاد جمشید

بود گفتندش چرا زینت را بچپ دادی و فضیلت راست را
راست گفت راست را زینت راستی تمام است قطعه
فریدون گفت نقاشان چین را • که پیرامون خرگاهش بدوزند
بدانرا نیک دار ای مرد هشیار • که نیکان خود بزرگ و نیک روزند
حکمت بزرگی را گفتند با چندین فضیلت که دست
راست دارد خاتم را چرا بدست چپ می کنی گفت
ندانی که اهل فضل همیشه محروم باشند بیت
آنکه حظ آفرید و روزی بخت • یا فضیلت همی دهد یا بخت
حکمت نصیحت پادشاه گفتن مسلم کسی راست که بیم سر
ندارد و یا امید زر قطعه موحد چه در پای ریزی زرش
چه شمشیر هندی نهی بر سرش • امید و هراسش نباشد ز کس
برینست بنیاد توحید و بس • حکمت پادشاه از
بهر دفع ستمکارانست و شحنه برای خونخواران و قاضی
مصلحت جوی طراران هرگز دو خصم از پیش قاضی راضی نروند
نظم چو حق معاینه دانی که می بباید داد

بلطف به که بجنگ آوری و لتنکی
خراج اگر نگذارد کسی بطیب نفس
بقهر ازو بستانند مزد سرهنگی
حکمت
همه کس را دندان بترشی کند گردد و قاضی بشیرینی
بیت
قاضی برشوت بخورد پنج خیار
ثابت کند از بهر او صد خربزه زار
حکمت
قحبه پیر از نابکاری چکند که توبه نکند و شحنه معزول از مردم آزاری
نظم
جوان گوشه نشین شیرمرد راه خداست
که پیر خود نتواند ز گوشه برخاست
جوان جست می باید که از شهوت بپرهیزد
که پیر سست رغبت را خود آلت بر نمی خیزد
حکمت
حکیمی را پرسیدند که چندین درخت نامور که خدای تعالی آفریده است بلند و برومند هیچ یکی را ازاد نخوانده اند مگر سرو را که ثمر ندارد درین چه حکمت است گفت هر یکی را دخلی معین است و وقتی معلوم گاهی بوجود آن تازه اند و گاهی بعدم آن پژمرده و سرو را هیچ ازین نیست و در همه وقت تازه واین صفت آزادگانست
قطعه
بر آنچه میگذرد دل منه که دجله بسی
پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد
گرت ز دست بر آید چو نخل باش کریم
ورت از دست نیاید چو سرو باش آزاد
حکمت
دو کس مردند و حسرت بردند یکی آنکه داشت و نخورد و دیگری آنکه دانست و عمل نکرد
قطعه
کس نبیند بخیل فاضل را
که نه در عیب گفتنش کوشد
ور کریمی دو صد گنه دارد
کرمش عیبها فرو پوشد

## خاتمة الکتاب

تمام شد کتاب گلستان والله المستعان بتوفیق باری عز اسمه درین جمله چنانکه رسم مؤلفانست از شعر متقدمان بطریق استعاره تلفیقی نرفت
بیت
کهن جامهٔ خویش پیراستن
به از جامهٔ عاریت خواستن

غالب گفتار سعدی طرب انگیز است و طیبت آمیز و کوته نظرانرا
بدین علت زبان طعن دراز گردد و گویند که مغز دماغ بیهود
ودود چراغ بی فایده خوردن کار خردمندان نیست ولیکن بر
رای روشن صاحبدلان که روی سخن در ایشان است پوشیده
نماند که درّ موعظهای شافی در سلک عبارت کشیده است و داروی
تلخ نصیحت بشهد ظرافت برآمیخته تا طبع ملول ایشان از دولت
قبول محروم نماند

نظم

ما نصیحت بجای خود کردیم ◦ روزگاری درین بسر بردیم
گر نیاید بگوش رغبت کس ◦ بر رسولان پیام باشد و بس
یا ناظراً فیه سل الله رحمة ◦ علی المصنف واستغفر لصاحبه
واطلب لنفسک من خیر تریدبه
ومن بعد ذلک غفراناً لکاتبه